

## حسین مانی

درسال ۱۳۱۵ سمسی در تفریر مئولد شده واز ۱۲ سالگی شروع بویستندگی کرده است علاوه بر نویسندگی که اراین راه در بین ملیونها نغزادر



مردم علاقه مند و بادوق محبوبیت دارد  
بفنون داروساری و علوم روانشناسی  
بیر تسلط کامل داشته واکثر خانواده ها  
بمعنوان مطهر سادی بخش و پرسك  
روایی اوراد محروم اجتماع میدادند  
ایشان عضو موسسه و رهنگی بین  
المللی آمریکا وحمد موسسه جهانی  
میشافند. انتشار آثار پر حسته ای مثل  
(آواره رندگی) (سرگذشت من) (راه نو)  
(حاج آقامیر قصد) (تاریا به های رندگی)  
(بیدار شوید) و دهها اثر اخلاقی واجتماعی

وانتقادی و سلسله مقالات روانی و تربیتی ، نمودار تلاشها وتجارب عمیق این نویسنده میباشد . حمدسال قبل یکی ار استادان سخن دربیوگرافی وی در یکی ار کتابهای همین نویسنده چنین نوشته است :

(..... دوق وقریحه حدادادی ایشان وتشویق مردم هنر دوست ایران دراندك زمان نام این همرعد ارحمد راجمان برسر ربانها انداحب که هر هرفردی بنوشته هایش دقیق میشد و باخودش زور و میگردهد ناور نمیکرد نویسنده يك جهان آثاری جوانی بان سن باشد.....)

هرما به طور متوسط تعداد سیصد نامه درموارد مختلف دریافت میکنند که باوجود کارهای زیاد بهمه آنها شخصا جواب میدهد .

آثاری که در آینه نزدك اراین نویسنده بچاپ خواهد رسید (دختر هر حائی) (قصه تهائی) (دیوانه شهرما) (حنجال بیهوده) (محزون) (بی عاطفه) و چند اثر دیگر میباشد.

# تقديم

به

تو ♦ ♦ ♦

---

ار این کتاب تعداد یکهزار و پانصد نسخه در چاپخانه علمیه  
تبریز سرمایه کتابفروشی سعدی تبریز به چاپ رسید

## مقدمه

در عین آنکه دیدنیها راهمه می بینند و شنیدنیها را همه می شنوند  
اما در جوامع بشری مردمی هستند که گویا نیروی باصره آنها فوتر  
و دستگاه سامعه آنها بوابانر است .

اینان عمیقتر می بینند و دقیقتر می شنوند اما آجمله یکی گویند گان  
و دیگر بوبسند گان اند بوسند گان حقیقی با باصره ای که از نیروی  
بصیرت ماه به گرفته و همچون نور افکس بسیار قوی است در ظلمات  
اجتماع نقاط ضعف را می بینند و مانند طمبی که فلم بدست گیرد و  
سجده ای بنگارد فلم بدست میگیرد و در ضمن تسبیح درد دوی آبرا  
تجویر و باکید مینماید .

کتاب بر ارزش ( حرا بمیرم ) و نویسنده محترم آن از همین  
فیل است این کتاب قبل از طبع در سال ۱۳۴۱ بر حسب نصادف بدست  
نده رسید و قبل از آنکه بوبسند محترم آبرا ملاقات کنم برای  
ایشان احترام فوق العاده فائل شدم زیرا این اثر خوبی نشان میداد  
که بوبسند آن روحی همچون سیم سحر لطیف ، و دلی گداخته و آتشین  
دارد ، بر تا کسی دل سوران و آتشین نداسته باشد کلماتش گرم و دلنشین  
بخواهد بود .

غلام آن کلماتم که آنس افرورد

نه آب سرد رند در سخن بر آتش تیر

نویسنده محترم در کتاب ( جرا بمیرم ) وضع تائر آور دوشیره ای

آقای زمانی علاوه بر نویسندگی و مشاور جانواده‌ها در حال حاضر مدیریت  
انتشارات ریما و فروشگاه زیبا را در شهر تبریز عهده‌دار می‌باشد  
موسسه ما که همواره برای شناساندن استعداد و آثار نویسندگان  
حوان پی‌ستدم می‌باشد افتخار دارد که یکی از آثار این نویسنده حوان و با ذوق را به  
عالم هنر و ادب تقدیم می‌کند

ناشر

آزموده و فکر بجته خود آنان را کامیاب نمایند

در حاتمہ سعادت و موفقیت کامل بوستندہ محترم جناب آقای  
حسین زمانی را کہ افتخار کشور عزیز ما هستند از خداوند طلب  
میکنیم . همچنان منتظریم کہ از بوستان فکر این نویسنده جوان پیوسته  
اینجنین گلها و شکوفهها بظہور آید و دماغ حان دوستداران را بر خوردار  
نماید

تہران اسفند ماہ ۱۳۴۱ فاطمی واعظ



را نشان داده که مراحل مختلفی را طی کرده و سرانجام به پرتگاه سقوط و نیستی سران بر شده است و ..... اما ریدگی رفتن بار و برابری محسوس نموده و چنان با فکری شیوا و روان حوادث و صحنه‌های آنرا تشریح کرده که گوئی خواننده قدم بقدم دنبال او بوده و از نزدیک با طرّیچگونگی ریدگی و پیرمان داستان بوده است

هر خواننده صاحب‌دل در بابان کتاب با بن فکر فرو می‌رود که دختران و پسران و نوبالان اجتماع اگر کمی عملت کنند ای سا گرفتار سموم خرابی شوند و سرنوسب آن دوشیره در انتظار آبان باشد که هنوار شکوفه جمال و زبائپهای حیاب رخوردار شده عارنگران حزان بادهای سرد نائیری را همچون شلافهای بیرحم نیره روری و بدبختی بر گوسه آنها بکوبند و دفتر زندگی بدست ناراج حران گرفتار گردد و مصداق این شعر واقع شود که :

هنوزش خنده بر لب بود گل، کامد زره گلچین

بلی ایست خوبان را سرای خود فروشیها

امیدوارم خوانندگان عزیز خصوصاً دانش آموزان و نوبالان که چشم و چراغ این مملکت اند و آینده کشور در انتظار آنها و فداکاری آنها است از هر گونه معاشرت سوء پرهیزند و اس کتاب بر ارزش را بدقت بخوانند زیرا همیشه راه خوشبختی و سعادت را با بددرطی حدیث دیگران فرا گرفت و دیگر آنکه مادرها و پدرها که مسئول تربیت فرزندان هستند غفلت را روا ندارند و فرزندانش را زیر نظر قرار دهند و از عقل

## سرگذشت عجیب این کتاب

سرگذشت بالیف ابن کتاب خود داستان عجیبی است که تاکنون هیچیک از آثارم جنب سرنوستی نداشته اند. در اوایل سال ۱۳۳۶ بموسن این اثر اقدام کرده بودم. هنوز نصف بیشترش با تمام نرسیده بود که به بیماری سختی مبتلا شدم و بیمه تمام ماند.

دراواخر همان سال آنرا تکمیل کرده تصمیم گرفته بودم مثل سایر آثار خود بچاپ برسانم، متأسفانه این بار هنگامیکه جهت طی دورهٔ مقدمانی داسگاه نظامی وارد آن داسکده شدم بیش نویس کامل آن دسب دسب دانشجویان گشت تا آنکه با اتمام دورهٔ داسکده اری از آن بدست نیامد. در سال ۱۳۴۰ باردیگر از روی مدارک و یادداستهای براکنده آنرا آماده چاپ کرده بتوسط شخصی جهت طی مراحل قانونی برای صدور اجازه چاپ بورارت فرهنگ فرستادم ولی باکمال اسف پس ازدوماه انتظار نامه ای ارسحض حامل کتاب بدستم رسید که نوشته بد (کتاب در مسافرت مفقود شده است)

از آن تاریخ ارجاع کتاب مذکور صرف نظر کرده بتالیف سایر آثار رداختم تا در این اواخر بسته ای اریست دریافت نمودم که باکمال عجب مشاهده کردم عین نسخهٔ اولی کتاب که بیس ازشتی سال بدست ناسناسی افتاده بود بآدرسم فرستاده شده است که بارهم برای دومین بار همان نسخه بدست اشخاص معینی اربین رفت بابت رئیس شما خواننده عریرهم اکنون کتابی را که حگونگی تالیف آن حنان آغاز ده و پس از سالها که چندین بار تجدید تحریر و تکمیل شده و چنین ابا یافتهاست مطالعه حواهد فرمود

## خوانندگان عزیز

این اثر پدیدہ‌ای است از ابرار احساسات باک و صمیمانه شما خوانندگان عرب که بیوند با گسستنی و علاقمندی و وفاداری خود نشان را با استقبال کم نظیر و خارج از انتظار از آثار گذشته اینجانب نشان داده‌اید، بطوریکه هریک از آنها پس از انتشار در مدت خیلی کوتاه نایاب شده است .

تشکریست با ارسال هزاران نامه و شویوی بیحد خودنشان همواره در راه خدمت باحتماع با خدمتگذاران سهیم بوده‌اید .

بالنکه تا حدود امکان نامه‌های حاکی از لطف و بر مهر شما مردم هنر دوست و نامه‌های علاقمندان خارج از کشور باسخ خصوصی داده شده و خواهد شد لذا جهت بامین نظریات و بعضا‌های اکثر خوانندگان عزیز یکی دیگر از آثار خود را تقدیم و بدینوسیله از ابرار آنهمه عارفه و تشویقتان تشکر و قدر دانی مینمایم

در خاتمه اردانسمند محترم جناب آقای فاطمی که مقدمه‌ای باین کتاب مرقوم فرموده‌اند، همچنین از عموم نویسندگان و نثر و افراد یادوق که با ارسال صدها داستان و آثار مختلف نقضای انتشار آنها را دااسته‌اند تشکر و سپاسگذاری نموده امیدوارم بتوانم در آینده بسیار نزدیک بچاپ آنها اقدام نمایم .

دکتر این نقطه ضروری است از صاحبان قلم و خوانندگان عرب نقضا مینمایم آنچه نظریات اصلاحی داسته باشند تذکر و نواقص این کتاب را بادیده اعماص نگرید

تبریز شهریور ماه ۱۳۴۲ حسین زمانی

## چرا بمیرم؟

ماموریت دایتم از بیمارستانها: باردید کم و در وضع عمومی  
بیماران بیمارستانهای مختلف مطالعاتی انجام نادر کنفرانسی که سخنرانی  
آن بعده من و اگذار شده بود اطلاعات جامعی از نتیجه مطالعات  
خود در اختیار شرکت کنندگان قرار دهم

بعد از ظهر یکی از روزهای آخر بهار برای دومین بار یکی از  
بیمارستانهای امراض روحی زنان رفتم. سیم روحیه بخش و جان پرور  
بهاری یکدینا روح و صفا و خود آدمی می حسید

باغ مصفا و بزرگ بیمارستان وارد سدم. در ناردید قلمی از آن  
بیمارستان، عده زیادی بیمار با حالات و روحیه های مختلف بستری بودند  
که گوئی درد نیائی غیر از دیای انسانهای معمولی روزگار می گذرانیدند  
و در عالم بیخبری خودشان سیاهی شب را سپیدی صبح و روشنائی روز  
را بشبهای تیره می رساندند.

مثل يك جراح و طیفه شناس که و طیفه و حدایش اورا بطرف اطای  
عمل بکشاند و با مثل معامی که و طیفه خطیر تعلیم و تربیت اورا بطرف  
دریس نوبالان وادارد، بطرف بیماران میستاقتم.

همیشه در آن بیمارستانها علاوه بر آنکه ماموریت خودم را انجام  
میدادم حس نوع دوستی و انسانیت بر من حکم میکرد که بعضاً با

(..... کسی را که خوبان بسیار نزدیک رها کنند

بیگانه بسیار دیر برای کمک و باری او خواهد رسید ...)

نهج البلاغه

..... بوطیمه نوع دوستی و اسباب بصاحت و حداد و ایمان

حنین حکم میکند شما از جمله کسانی باشید که از بیگانهان رها

شده و افراد سرگردان اجتماع خود را حمایت کنید تا روزی که خود را

از هم متلاشی خواهند شد و دل به پیران ار حرکت باز خواهند بستاد

چراغ رنور بیکدیگر و خدمات شما ریشنی بخش حیات بزرگ خواهد داشتان

نو بسنده

باسد.....

کرده‌اید که قول داده بودید بدیدارم بیایید. امروز نیز از صبح تا حال منتظران بودم. . . . سپس سرش را بلند کرد و چشمها را باز نمود، آه کوباهی از سینه بیرون داد و ساکت ایستاد و برویم خیره شد. انگار اصلاً بیمار نمود. بزمی و با مهربانی يك پدر دل‌سوز جوابش دادم: به بخشید دخترم. . . . یعنی دارم که استباه میکنید، من بکسی فول نداده‌ام که بدیدارش بروم. تکان سختی خورد و خنده بلندی کرد چنان فقهه‌ای سرداد که نرس بر تمام وجودم مستولی شد و خود را چند قدم عقب کشیدم، فکر میکردم نادبوانه‌ای رو برو شده‌ام. خنده‌اش تمام شد. سپس اروانتش را درهم کشید و جین زیادی در پیشانی صاف و شفافش نمایان گشت، قیافه‌اش یکم رتبه عوض گردید و رنگ چهره‌اش برگشت، انگار با گش سعید رنگش کرده بودند.

چند قدم بطرف من برداشت و جلو آمد، درست رو برویم ایستاد و نگاهش را مستقیماً در چشمانم دوخت و گفت:

اوه. . . خیلی ترسیدی دختر جان. . . . نرس نداشته‌باش، تو از هیچ چیز ترس نداشته، ای. . . من ترا خیلی خوب میشناسم و میدانم هرگز از کسی ترس نداشته‌ای.

دکتر هر چند من براتان يك زن ناشناس هستم ولی اطمینان دارم، که قلب پاک و بزمهرت با آلام و غمهای ما اشخاص بی‌بنا و شکست خورده آشنا است، بهمین علت است که مثلاً يك برادر اجتماعی خود، شما را!

را از مرحله ماموریت فراتر نهم و تماس بیشتری با آن طبقه که دچار اختلالات روحی یا در حقیقت (دیوانه‌های بی‌آزار) بودند داشته باشم همیشه دلجوئی و احوال‌پرسی در روحیه چنین بیماران تأثیر خوبی می‌بخشد و چه بسا آنها را از جنگال مرگ نجات می‌دهد. آنروز هنوز در نیمه راه بودم که صدای دلنشین زنی توجه مرا جلب کرد.

دکتر ۰۰۰ آقای دکتر ۰۰۰ سلام عرض میکنم ، عصر بخیر ۰۰۰ بطرف او برگشتم ۰۰۰ احساس کردم فیافه‌اش بنظرم آشناست ، ولی کجا دیده بودم فراموش شده بود زنی بود بلندقد و ربا ، باخرمنی از موهای خرمائی رنگ که بی‌پروا روی‌روپوش سفید بیمارستان که بتن داشت ریخته بود .

خیلی آرام و متین زیر درخت پربرگی ایستاده بمن خیره شده بود ، چند قدم بطرف او برداشتم و در چند قدمی ، روبرویش ایستادم قبل از آنکه دهان باز کنم و حرف بزنم خنده کوتاهی لبان ظریف و غنچه مانندش را ازهم گشود و گفت :

دکتر ، خیلی معذرت میخواهم که مزاحمتان شدم ، لابد تعجب میکنید امروز چطور بجای نخست بیمارستان در این باغ قدم میزنم ... لحظه‌ای سکوت کرد و در حالیکه یکی اردگمه‌های روبوش سفیدش را می‌بست سرش را بپائین انداخت و بلکه‌های چشمان سبز رنگ و جذابی را رویهم گذاشت و در يك حالت بخصوص ادامه داد :

دکتر چند روز است انتظارتان را می‌کشم ، حتما فراموش

خواهش میکنم .. دکتر .. بك دقیقه گوتش كن . گفتم بتو  
 احتیاج دارم .. کمکم كن دکتر، مرا ترك نكن . حالم خوب است .  
 خودم میتوانم راه بروم و بكمك اين حالم احتیاج ندارم .

چنان التماس میکرد که دلم به بیچارگیش سوخت ، هر چند  
 حالاتی بطیر آن در اکثر بیماران رومنی برور میکند ولی هماندم احساس  
 کرده بودم او واقعا بمن احتیاج داشت و بین حدس ردم شاید اسراری  
 در زندگی گذشته اش وجود داشته است که میخواست آنها را بردم  
 فاس سارد . وجدانم بمن حکم میکرد با وجود کارهای زیادی که در  
 آن ساعت داشتم بار بدرد ناآسان دردمند و محتاج رسیدگی کنم ،  
 معلم حنان ارجاع میکرد که خیلی مهربانتر و دلسورتر از آنکه فکر  
 میکنید با اشخاص دردمند و بیچاره رفتار کنم . جلورفتم و با عطف و  
 و مهربانی بیشتری گفتم :

دختر جان هر کار داشته باشید بگوئید . قول میدهم با حدود  
 امکان آنرا انجام دهم

بمس راحتی کشید و ارحاش بلند شد . با بك دستش دگمه  
 روبوس سفید بیمارستان را بار کرد و دست دیگرش را زیر آن برد و  
 بسته آبی رنگی را که نابوار مشکی دور آنرا بدفت و محکم بسته  
 بود بیرون آورده بطرف من دراز کرد :

خواهش میکنم این بسته را نامت ارمن نگهدارید و روزیکه  
 خبرمرك مرا بگوش شما رساندید آنرا باز کنید . دیگر کاری با شما

(بو) خطاب میکنم .

بلی بویادرد مابینوایان آسنا هستی ، قلب نو خابه امیدما بیچارگان  
است ، دکتر بمن رحم کن ، من بوحودت احتیاج دارم ، دیگر چراغ  
عمر من دارد خاموش میشود و بسوی ابدیب میشتابم و میجوایم  
در آخرین ساعات عمرم از تو حواستی کنم ، آیا حاضری حواستی  
یکرن بدبخت را پذیری ؟ . . .

زبوانش لرزید و نتوانست تعادل خودش را نگه دارد ، پیش  
بهاایم برمین افتاد و ناستهای لاغر و لرزانش بهاایم را گرفت  
فطره های اشک مثل دانه های مرواریدار چسبان سبزش بروی  
بهاایم میغلطید

خودم را چند قدم کنار کسیدم و بقیافه اش دقیق شدم ، بکمر نه  
بخاطر آوردم دوهفته پیش ار آن او را با همان قیافه روی بکی ار  
نخستهای همان بیمارستان دیده بودم

در آن موقع بکی از برستاران که ار آنجا عبور میکرد متوجه ما  
شده جلو آمد و در قیافه هر دو ما دقیق شد و سرش را بعلامه احترام  
فرود آورد و گفت

آقای دکتر اگر فرمایشی داشته باشید میتوانم انجام بدهم ،  
جواب دادم : بانرن کمک کن و او را باطافش برسان ، حالش خوب  
نیست .

رن فریاد دردناکی از ته دل کسید و صدای گریه اش را بلندتر  
کرد :

محبیله ام راه میاف که در آن بسته چه اسراری متواست وجود داشته باشد که آبر را نازد بگیس برابر میدانست و آنهمه اصرار داسب دس از مرگش آبر را بار کم . اصلا او مرا چگونه و از کجا میشناخت؟ بعضاً فکر میکردم مبادا قصد سوء داشته باشد و نوی آن بسته موادی فرار داده شده باشد که با باز کردن آن متفجر گردد و بزند گیم خانمه دهد ولی با وجود همه این افکار و علیرغم حسنگی زیادی که در تمام اعصاب بدیم باشی از کار زباد و مداوم احساس میکردم باز نصمیم گرفتیم آبر را باز کم .

نوار مشگی روی بسته را باز کردم ، نازچه آبی رنگی که بطور مرتب و بمیز گوسه هاس را با سحافی بهم منصل کرده بود باز نمودم .

دونا سینه در نوی آن فرار داشت که یکی بزرگ و دیگری کوچکتر از آن و روی بسته بزرگ را بار هم با همان نوار مشگی بزرگ بسته بود ، در بسته کوچک نادرستی با این مضمون بچشم میخورد .

« نادر استهایی که در بسته بزرگ وجود دارد نمره یکم رندگی بی حاصل و بیجانمانی و در بدری من است من آنها را کسی که خودش را انسان میداد و صاحب وحدان است نقد می کنم تا با مطالعه سر گذشت رندگی من از سر نوشتی که پیش بایم فرار گرفته بود مطلع شود و به بیگناهی و باکی من و امتال من که عمری را در سوز و گداز رندگی همچون سمع سوخته ایم و با ما ملایمات و مشکلات حیات ساخته ایم

بدارم ، فقط فول بدهید این کار را برایم انجام بدهید . جواب دادم :  
فول میدهم دحترم ، ولی در این سن و سال هرگز بفکر مرگ  
نیابشید ، آخر مرگ برای چه ؟

\*\*\*

آخرین جلسه کنفرانس بزرگی تمام شده بود ، همه  
اطلاعاتی را که جمع کرده بودم در آن کنفرانس مطرح کردم بحز  
موضوع آن زن وابسته مرموزش که در اختیارم گذاشته بود .  
اگر روری شماهم تصمیم گرفتید که از آن نوع بیمارستانها  
باردید کنید شاید بادهها و صدها بیمار امثال رن مذکور برخورد کنید  
و اشخاص بسیاری را در بحرانهای روحی و حالات مختلف عصبی  
مشاهده نمائید که شك نیست سرگذشت زندگی آنها شاید رفتابگیرر  
واسفنا کتر از فهران اصلی این نوشته باشد ، ولی موضوع آن زن  
عملی بود که پیش پایم قرار گرفته بود و بیش آمدی بوده اس که  
بحث و شرح وضع او بصورت يك وظیفه وحدانی در نهاد من بروز کرده  
است چه .. يك روانشناس صراف اسها است که از سنجش و تشریح  
طرفر فکر دیگران ویابا بیان و نوشتن وضع بعضی از آن بیماران بنفع  
جامعه قدم برمیدارد . دوروز از پایان آخرین جلسه کنفرانس میگذشت  
که تصمیم گرفتم بحلاف گفته آن زن ، بنحوی باسراو زبدهایش  
بیبرم ومنتظر مرگس بآسم .

در تمام مدتی که بسته امانتی او بزم بود افکار مختلفی به

میکند که تمام مسائل زندگی را با نوجوانان در میان گذاشت و آنها را در جریان امور کارها قرار داده بیدارشان نمود .

نتیجه برده بوسیله مسائل اجتماعی ارجوانان این تأثیر را در جامعه میبچشد که بدون آنکه يك جوان در يك اجتماع هدف رند گیش را دریابد و با راه بیل بمقصود و منظور واقعی زندگی را بلد باشد ، راه زندگی انتخابی خودش را در پیش میگیرد و بدون هدف در آن وهم برمیدارد در حالیکه از سنگلاخها و ناهمواریها و بیخ و خمهای آن راه بی اطلاع میباشد. جوانان در کشور ما از يك طرف مواجه با ترفیات و پیشرفتهای تمدن کسورهای دیگر جهان گسته اند و از طرف دیگر با اعتقادات و عقاید روح بکعبه مردم موهوم برسب و اغلب متقدمین بی فکر و بی علاقه بسربوشب سلیونها جوان ، دست و پنجه نرم میکنند .

ناور کنید این عین حقیقت زندگی اکثریت جوانان کشورمان میباشد که من خود بمهمیده در پیخ و خمهای آن سرگردان ماندم ، اکنون چه کسی مسئول بدبختی من میباشد ؟

بس بیائید بمکر سربوشب اس جوانان ، اس نونالان ، که بدران ومادران آینده کشور را تشکیل خواهند داد باشید ، بیائید بحاطر احیاء حقوق همه انسانی این طبعه راهی پیش بای آنها قرار دهید . سما انتظار دارد چه کسی غیر از شما ایرانیان پاك نژاد بابستی باین مسئله مهم توجه کند ؟ اطمینان داشته باشید دل هیچ بیگانه ای

بی‌میرد و با انتشار ماحرّای زبّد گیم باعث شادی روحم گردد تاروح  
 سرگردانم در آسمانها آرادانه نال و بر گشاید و پرواز در آید .  
 اگر بادداشتهای از هم باسیده و مرا کدهام که اردست بیروح و سرد  
 شده من رها میشود قابل مطالعه برای عموم نباشد اطمینان دارم نا  
 فلم توانای شما رشته‌های از هم گسسته این نوشته‌ها بهم بافته خواهد  
 شد و در اختیار صاحبان دوی و هنر فرار خواهد گرفت با آنکه شرح  
 ساده زبّد گیم در سطور بادداشتهایم نقش بسته ولی شما بهتر میتوانید  
 در تصویر کردن جنبه‌های مختلف اخلاقی اسانپائی را که فقط خودسان  
 برای خودشان کلمه ( اسان ) را اطلاق میکنند و همین اسانها را  
 آنطوریکه در زندگی وجود داشته‌اند در نظر عموم محسوس سازید و  
 بحامه معرفی کنید من از شما جز آن چیزی نمی‌خواهم

زندگی من هرچه بوده گذشته، اما باید اعتراف کنم علتی که  
 مرا ناگزیر از بگارش اینها کرده مشاهده عقب ماندگی بیشتر افراد  
 جامعه میباشد که در نتیجه آن سرگردانی اکثریت نسل جوان کشور  
 بچشم می‌خورد، ولی جوانان مادر سرچند راهی فرار گرفته‌اند که به  
 خودشان حرّی انتخاب یکی از آنها را دارند و به کسی بآنها راه صحیح  
 را آنطوری که ناندیشان میدهد

اغلب مر بیان تعلیم و تربیت و اکثر بدران و مادران اعتقاد دارند  
 که همه چیز را نمیتوان بحوانان گفت ولی با کمال تأسف آنها کاملاً  
 اشتباه میکنند وضع فعلی زندگی در این دیبای یر آسوب ابجاب

گرفته است ، آنها را مطالعه کنید شاید بدر دسان بخورد و شاید هم بایی بروائی دورش بیابدارند ، دیگر اردسن ، من جر اینها چیری ساخته نیست . در دیبای کهن نادرها با سمسیرردن و سران ممالک دنیای قرن بیستم با نهیدند با نهادم آنمی ، و با هن کشوری بنحوی می خواهد در کسب حق و حقوق مردم کسورش بکوشند و زندگی بهتر و راحت برایشان فراهم سازد منهم حزا بن بادداستهای محزون حاصل دیگری در رندگی بداشتم که نفقیدمتان کنم و هر گره نمیتوانم خود را نادیدگران مفاسه بمابم .

محتویات بسته بررگی که آن بیمار داده بود بادداستهای است که خلاصه آنها در ذیل تنظیم و درج میگردد .



داستان غم انگیز رندگی من از هنگامی شروع میشود که روزی زنی که باو ماما می گفتم دستم را گرفته پرورنگاه سپرد من دختر واقعی آن زن نبودم بلکه دختر نامشروع مادری بیعاطفه و بدری هوس ساز هستم که بعدها وقتی در دفتر پرورنگاه مشخصات خودم را از زبان آن زن مطالعه می کردم بی بردم که بمره گناه نابخشودنی و هوس زنی در يك سب سرد و سوراں رمستان ، با نتیجه يك عشق بوج و يك لذت نا بایدار چند ذیفه ای در بین راه دوشهر تهران - تریر بوده ام بدرم کیست مادرم کجاست ؟ آبا شما میتوانید انرا برای من بگوئید ؟ من که خودم نمیدانم ، تنها در برونده مخصوص من که در پرورنگاه وجود داشت نوشته بودید :

بابن قوم نسوخته و نخواهد سوخت بس همه مردم علاقمند میتوانند در بهض عظیم هدایب جوانان شرکت کنند ، اما آنچه مرا وادار ساخته است وسیله شما این بادداشته را در اختیار عموم قراردهم نتیجه مطالعه آثار و نوشته های شما است که مدت ها است قدم بررگی درراه هدایت و نمایادن راه صحیح ریدگی نسل جوان کشور برمیداربد .

سما در مضامین نوشته های تان جنان دفت و طرافت طبع بخرح میدهد و قدر حلافه صحنه های حیانی اسانها در سطور آثاربان حنا آشکار و نمایان است که خواننده را در دیبائی ار اعجاب و سگفتی سیر میدهد و اسان فکر میکند معری که حنا افکاری بلند ار آن تراویس کرده و دستهای که آنها را بوجود آورده است چه صاحب هنرمندی داشته است

انك احساس میکنم که درد بیدرمان شکست و ناکامی دارد معو و نابودم میسازد و طومار ریدگی دردناك گذشته ام را در هم می بیحد ، کم کم سابه مرك بروی زن بدبختی که در زندگیش جز رنج و محبت حیری بدبده است گسترده میشود و چراغ عمرس را خاموش میسازد .

انسانی دارد ار بین میرود ولی میخواهد انسانهای ربادی را ار علت مرگش ناخر سارد و برای بجان امثال خودش از گرداب هلاکت \_ نفاصای کمک از مردم شریف کشورش مینماید .

اکنون بادداشته ایم در بك بسته دیگر در جلو چشممان فرار

آورم و نك و دنامی را از وجود بیگناه خود بردایم ،

محیط زندگی من تمام راههای مشروع زندگی را بروم بسبب  
و مرا پرتگاه ناکامی و شکست افکند و کسی چه میداند که مادرم بین  
بیگناه بوده و سرنوستی حرم نداشتنه است و شاید روزی بحاطر چند  
اسکناس پول با يك وعده غذا خودش را در اختیار بکمر داجنی  
گذاشته است و با اصلا واقعاً بیگناه بوده است نمیدانم و نمیتوانم  
فضاوم کنم آنها دیگر گذشته است

اکنون فکر بکنید که نك و بهال طریف و سرسبز جگ و بند  
مینواید بدون آنکه آبش دهند و مواظبتش ناسند رسد کند و تا حد نك در حب نموده اند  
رسد ، منهم مثل نك بهال بی سرسبز در بوستان زندگی ننهاد رسد  
کرده ام و انگلهای اجتماع شره حیانت را بر حمانه مکتوبه اند و از  
وجودم جرساخه خشك و بی تهری باقی نگذاشته اند . اما میگویم اگر  
پدر و مادری نداشته ام پس اینهمه پدرها و مادرها کجا بودند ؟ حالا  
سرگذشت خودم را بشو خواننده عزیز که خواهر با برادر اجتماعی  
و انسانی من هستی و بنام هموطن باهمنوع من از يك زندگی راحت و  
آسوده برخوردار هستی ، بعنوان سرگرمی و بعضی تقدیم میکنم  
باینکه انتظار دارم بحکم اسبابیت و وحدان خودم بکمك و یاری  
اشخاص بی بناهی امثال من بشتابی و در زندگی خود ابن افکار را  
داشته باشی که دست بانوانی را با ناروهای نوانای خود گرفته و  
بوظیفه انسانی خود عمل کرده ای .

بكرور زنی دجنر بچه هست ماهه‌ای را كه در بین راه نهران  
 نربر گذاسته بودید برداشته ، سنن سال برد خودش نگه‌داشته و سار  
 آن پرورشگاه سپرده است. ننھا معرف ابن كوذك نامه كوچكى اسب  
 كه در آن نوشته شده بود « دختر حرا مراده برا بخدا میسپارم » ولی  
 پرورشگاه او را باسم زاله میخواند .

بس باینترینیب نمیدانم خودم را دختری از تبریر معرفی کنم  
 با وزید سهر برغوای بانتخت کتورم نهران ؟ ولی آنچه برایم مسلم  
 است و میتوانم بصراحت بنویسم من يك دختر ایرانی هستم ، دختری  
 یتیم و بی سرپرست و (سرراهی) كه از رور اول زندگی نادم وابستن  
 حیات خودم ربح برده‌ام و زحر كسیده‌ام و زندگی جر رندان تار بكی  
 برایم بوده اسب ، بدون آنكه بدانم گناهم چیست و چرا در صحنه‌های  
 مختلف حیات چنین سر بوسی دفر رید گم را ورف زده اسب

منهم يك انسان هستم . احساسات دارم ، يك و بد زندگی را  
 درك میکنم و مثل سما میسنوم و میتوانم صحت كنم ولی حنده‌های  
 رند گیم همیشه آمیخته بگر به‌های در باکی بوده است كه آن دردها را  
 كسانی نمیتوانند درك كنند كه خود دردی داشته باشند .

برای من نه تنها پدر و مادری وجود نداشته‌است بلکه اجتماع  
 نیز نتوانسته است مرا در دامن بر مهر خود خوب پرورش دهد و راه  
 زندگی را برایم نشان دهد تا تلافی اعمال نامشروع و سهر ترانیها ،  
 بدر و مادرم را كه بفرمان نفس هوسبازشان مرا بوجود آورده‌اند در

آنچه ار کودکی بیاد دارم رنگی باربی است که اغلب شش و رور را بامعیت من در خانه ای میگرداند و خواب و حوراک من نمی ندانست من در آن موقع دختری نهم بیا هفت ساله بودم و او بکری هر حائی روسپی کثیفی بود که همیشه کتکم میزد.

بهترین ساعات زندگیم در آن روزها هنگامی بوده است که آن رن در خانه های حوایان هر ره بعیش میپرداخت و ار خورا کهای لذتی که میخوردید ته مایده اش را مثل کسی که ناچار و بحاطر خاموش کردن صدای تولدسگی جلوس بان بیندارد مقدار ی از آنها را حلو نم نماید و حت منم نارس و لرز آنرا میخوردم

اکثر روزها که وجود من در بعضی خانه ها بطرس را ندر مراحم حلوه میکرد مرا بسرداب مرطوب و ترسناکی در خانه اش مایند و حت و درش را از پشت قفل میکرد و بی کار خود فروسی میرفت ، اغلب گوئی اصلا فراموشم میکرد که بیست و چهار ساعت در آن سرداب می ماندم و صدایم بگوش کسی نمیرسید و ناله های ضعیف و فریادهای حاد گداز من در چهار دیواری تاریک و نمناک سرداب حقه میشد و ار بیر، میرفت و بیحال و بی رمق افرط کرسنگی و نرس کف سرداب می افتادم و حوام میبرد.

بکروز صبح زود که هوا نیمه تاریک بود بصدای صحبت حنده های بلند و مستانه آن رن نامردی که سب میهمانس بود از خواب بریدم و گفتم .

دختر یتیمی که ساید اکنون در دنیای دیگسری بسر میبرد و  
روحش با سماها صعود کرده است با شرح بدبختیها و تیره روربایش  
مرمره خوشحنتی زندگی را بگوش سما میخواند و راه جدید زندگی را  
در پیش پای شما باز میکند و مفاسد اجتماع را بشانتان میدهد و شما  
را از وجود دامهای خطرناکی که در راه رند گیتان گسترده اند آگاه  
میسازد

روزی منم مثل سما گل بو شکفته ای بودم که با حوانه—ردانه  
پزمرده ام گردید میدانید که بعضی گلها را برای نزیب در صدر مجلس  
بزرگ و سبب شیبها و در گرانقیمت ترین طرفها قرار میدهند تا بر بمائی  
و عظمت مجلس رونق و صفای بیشتری بخشد ولی بعضی گلها هستند  
که هنوز عنجه و خودش خوب شکفته بدست اسخاص بی دوق بیرحمانه  
دچار خراش میگردید و از بین میروید

منم گل زیبائی در بوستان زندگی بوده ام که میخواستم پریدگان  
خوش رنگ و ربا در اطرافم پرواز آیند و بوارسم دهند و با رسومهای  
بی آزار با بالهای طریف خود در دامنم بنشینند و غسل سیرس از وجودم  
سار آورند و روری منم یکی او صدرسینان مجلسی باشم و سپس از  
بین بروم ولی فساد و تباهی عده ای از افراد سنگدل و بی وجدان  
اجتماع همچون عنکبوتهای خطرناک از وجود باک و طراوت حواصم  
سم و زهر بوجود آوردند و پزمرده ام ساختند

خانه‌های اسخاص هوسبار و بسب محدود بود و در مواقع دیگر هم که آن زن فصد گردش و تقریح در جاهای دیگر داسب و یا جهت حوش- گذرانی و سب زنده‌داری به جارج سهر میرفت من حائی جر سرداب مخوف نداشتم .

پس آنرور حق داشتم همچون مرغان بیخیال و آزاد در نهایت سادی و خرسندی خودم را آزاد حس کنم و مثل برنده‌ها بال و پر گشایم و بهر جا که دلم میخواست بروم .

در کوچه به پسر بچه همسال خود برخورد کردم که جلوی در خانه شان استاده بود، و قتی که بنزدیکی او رسیدم الحظه‌ای بیرویم خیره شدیم و سکوت کردیم سپس او سکوت را شکست و گفت ، بیا باهم بازی کنیم .

احساس کردم میتوانم آزادانه خنده بر لب آورم و دور از فیافه عبوس مادر کنایاتی خود لم خندی لبان حنك و بیروح مرا ازهم باز کند، با سادی بیشتری گفتم ، حاضرم ، جواب داد :

بس برویم در حانه ما بازی کنیم .

دعوت او را پذیرفتم و باهم راه افتادیم . مرا به باغچه‌ای که درختهای میوه در چند ردیف قرار داشتند و اقسام میوه‌ها جلب نظر را میکرد برد .

حرارت آفتاب کم کم گرمای روز را بیستم میکرد . وقتی بسایه زیر درختها رسیدیم باهم لایمت دستم را در میان دستانش گرفت و فسترد ،

مامان جان سب حیزی نخورده‌ام، خیلی گرسنه هستم، سرم  
درد میکند .....۰

چند سیلی محکم بصورت من زد و گفت :  
این بوله‌سك كه نميگذارد ساعتی خوش باشیم .  
جوابش دادم :

آخه مامان حان منكه چیزی نگفتم  
شما كه از اول شب ناحال دارید می‌خندید و می‌خواید ، اما من  
گرسنه هستم ، و بعد گریه را سر دادم  
زن بر آشفت و پس از آنكه چنداسكناس از دست آمد مرد قابیند  
ونوی کیف کوچکی كه همیشه در زیر لباس روی سینه‌اش می‌گذاشت  
قرار داد ، دستم را محكم گرفت و گفت .  
بیا الان حساب را در خانه می‌رسم .

بحابه خودمان برگشتیم و كلك سختی بمن زد و بعد نكه نان  
حشكي بمن داد و از خانه بیرونم کرده گفت :  
تاعصر مهمان داریم ، حق نداری بخانه برگردی و در كوچه  
هم‌هرچه گیر آوردی بخور . فهمیدی ؟  
بلی فهمیدم مامان حان !

از خانه بیرون رفتم آنروز برای اولین بار خودم رادر زندگی  
آزاد حس می‌کردم

نا آنروز همیشه دنیای زندگی و آزادی من در چهار دیواری

و مامانم همیشه از من راضی اسب و اصلا حرفی برایم نمیزد ، حتی خودش برایم میوه می‌چیند و مرا صدا میکند تا آنها را با دوستانم بخورم ، گفتم :

در عوض ماما من خیلی بدرفتار است و هر وقت گرسنه میشوم و غذا میخواهم مرا کتک می‌زند فیافه اش متعجب تر از پیش شد و گفتم :  
آخر چند روز پیش مامانم میگفت تو ماما ن داری ....

« برای اولین بار این صدا در گوشم پیچید که من مادر ندارم »  
سرم را با این انداختم و به‌عکس فرو رفتم ، سپس با صدائی گرفته  
درسیدم :

راستی تو میدانی ماما من کجا اسب ؟

من نمیدانم ولی ماما من بفل میکرد که در کوچکی ماما من  
نرا همراه گذاشته و رفته است و ابن خام که تو - برایش ماما  
میگویی هنگام مسافرت نرا از سر راه برداشته است .

چشمانم پر از اشک شد و بی اراده قطره‌های اشک حون  
دانه‌های مروارید بگونه‌ها بم غلطید و هم‌حون باران بروی میوه‌هائی  
که هنوز در دستش نگه داشته بود میر-بخت .

او متوجه گریه‌ام شد و گفت :

وای خدا مرگم بدهد ، زاله جان چه شده ؟

چرا گریه میکنی ؟

خیلی ناراحت کردم ....

من ار هفت سال لث محبت واقعی رادرک کردم .  
 ندانم یب من اولس محبت را بجای آنکه سالها پیس در آغوش  
 گرم و پر مهر پدر و مادرم میدیدم ، از تماس دستهای طریف و لطیف  
 آن بچه نادرستهای لاعرو و جروک خورده ام احساس کردم .  
 در آن حال از زیر چند درخت نیز گذستیم ، بگونه ای ار باغچه  
 رسیدیم که بحتوایی در آنجا فرار داشت و روبش يك فرش خوش  
 نقش ایرانی من کرده بودید .  
 او ناگهان ابستاد و دستهایش را از دستم بیرون آورد و چند  
 عدد میوه آبدار از درخت جید و بطرف من درار کرد :  
 راسنی اسمت را فراموش کرده ام . با خوشحالی زیادی جواب  
 دادم

اسم من زاله است .  
 آهان ، بادم افتاد ، ژاله بیا ار این میوه ها بخور و به بین چه  
 میوه های خوشمزه ای هستند .  
 از گرفتن آنها امتناع کردم ، بآرامی گفتم ، میوه دوست نداری ؟  
 چرا دوست دارم اما . . . آخه . . . اگر مامانت بفهمد ترا  
 اذیت میکند .  
 حیده کوتاهی کرد و ابروهایش را درهم کشید و با تعجب گفت :  
 مامانم خیلی مهربان است .  
 من هر روز با همبازیهایم ار این میوه ها میخوریم و باهم بازی میکنیم

رانوی غم در بغل گرفته بودم.

با گهان صدائی از دست در شنیدم ، صدای خنده مردی بگوشت  
خورد و لحظه بعد صدای زن پیر بلند شد ، باهم حرف میزدند و  
فرارها را میگذاشتند !

فکر میکردم آن مردها چه کسانی بودند که هر روز ، خانه شان  
میرفتم و یا بخانه مامی آمدند و ساعتها می نشستند ،

می گفتند ، می خندیدند و می خوردند ، بدون آنکه به اعنائی  
کنند و بالقمه ای از آن عداها بمن بدهند .

فقط بعضاً وقتی میخواستند چند اسکاس بآن زن بدهند ، یکی دو  
تا سکه بطرفم پرت میکردند که آبراهم اوار دستم میگرفت ، عقل  
بچه گانه ام بهمیچ چیز قد میداد که دامه افکارم را وسیعتر سازم و  
حمایتی رنگی ننگین او را در بایم و بقیافه حقیقی اعداالش بی  
بمیرم .

در آن فکرها بودم که در باز شد و مردی بلند قد با سیمیلای  
آونزان در حالیکه از سبب مستی روی باش بند بود با صدای بلند  
سب بحیر گفت و بیرون آمد .

با گهان بابش بامن نصادف کرد و کم مانده بود بزمین بخورد ،  
باو حوران و با چشمانی دریده در زیر نور مهتاب گاهی بمن انداخت  
و گفت

برو بچه ، نوا بنوقت سب اینجا جکار میکنی ؟ نازم زن متوجه

تمیدایم آبرور چگونگی گذشت و تا عصر در چه عالمی زندگی کردم  
و رفتی مادر او فهمید که ماما من بیرونم کرده است غذای لذیذ و  
میوه‌های آبدار و حتی لباس خوبی بمن داد و محبت زیادی برایم  
کرد.

ولی با وجود همه آنها در عالم کیود کی بیک حقیقت تلخ پی برده  
بودم و آنهم این بود که یک دختر بی پدر و مادر و سرراهی بوده‌ام.



هوارو، تاریکی میرفت، بیش از یک ساعت بود جلو در خانه امان  
ایستاده بودم و گریه میکردم.

سعی می نمودم کسی متوجه گریه من نگردد، در خودم چنان  
جراأتی نمیدیدم در را بر نم.

زیرا می ترسیدم، ناخن خسته‌ای که داشتم کتک هم بحورم و با بار  
هم زندانی سرداب رطوبی شوم.

آنگاه گرسنه نبودم حور مادر همبازی من بقدر کافی و باصرار  
برایم حورا کی داده بوده و با شکمی سیر بخانه میرفتم ولی باقلی  
عم آلود.

در حالیکه نشانه محبت و دیدار مادرم نبودم.

مادری که تا آنروز آنرا ندیده بودم و برعکس سایر کودکان  
از لذت محبت او محروم بودم.

هوا کاملاً تاریک شده بود و من هنوز هم جلوی در خانه نشسته

بسجتی میتوانستم نعال دل خودم را حفظ کنم، احاره اداد صبحانه بخورم  
سوار ناکسی سدیم وهما ساعت مرا پرورشگاه سپرد



در سالن پرورشگاه بایست کودکی سر بر سر زندگی میکردم،  
محیط پرورشگاه برای من که سالها با ننی باتوان و علمسل و در  
سخت برین شرایط زندگی در آن حانه با آن دن بد احوال و رور گار  
گذرانده بودم خیلی مساعدتر و بهتر بود  
کم کم وضع روحی و جسمی من رشد میکرد، رور پرور  
ساداتر و سالم تر میشدم .

مدت یکسال در پرورشگاه ماندم و در آنمدت باوجود آنکه  
برنامه بکواخ پرورشگاه حسته ام میکرد ولی بواسطه در برنامه  
تحصیلی بنیاد آنجه در حور فهم و درک یک کودک هشت ساله باشد  
بیشتر وقت کنم .

همیشه رفتارم با کودکان پرورشگاه چنان نرم و خواهرا نه و  
مهربان بود که همه بمن اعتماد داشتند و در تمام کارها متوجه من میشدند  
در عالم کودکی احساس میکردم که آنها همه نشنه محبت هستند و برا  
در برد گیشان اگر کسی برایشان محبت میکرد هر گز اجازه نمیداد آنها  
را پرورشگاه تحویل دهند، پس لازم بود با آنها آقعدر نامهربانی رفتار  
میشد که نفکر بی سرپرستی خودسان نمی افناید ، با آنکه این  
رفتار از وظایف مریبان پرورشگاه بود ولی حس میکردم که این یک

من شده بود ، دستم را گرفت وسیلی محکمی بصورت من نواخت و گفت:  
دلیل مرده ناحال کجا بودی ؟

جواب دادم.

مرا باطاف برد و نه ماده غذائی را که نوی طرفی مانده بود  
بمن داد و گفت :

بها زهر مار کن و بخواب

بخود حرا آتی دادم و گفتم من نمیخورم و باز هم گریه را سردادم  
گفت چه مرگته ؟ چه میخواهی ؟ برو بخواب  
اینبار حرات بیستری بخود دادم و گفتم:

من ماما من را میخوام ، تو ماما من بیستی ....

بابیرحمی بك حلالد چنان لگدی ب سرم زد که سرم بدوران  
افتاد و تقریبا بیحال روی کف اطاق نفس ز من سدم  
دستم را گرف و روی رمین کسید و بگوشه اطاق پرنم کرد  
و گفت .

الان بخواب و گورت را گم کن تا فردا صبح بساعت دهم که  
ماما من کجا است .

بهر ترتیب بود آشپ را ب صبح رساندم ، آفتاب تازه دمیده

بود .

حیلی حسته و ناراحب بودم .

بافریداد او از خواب بیدار شدم ، چشمام سیاهی میرفت و

در این میان من با او این نقاب را دارم که هر دو یا سه روز مادر او بدیدار من می‌آمد ، براس سیرینی و میوه و لباس می‌آورد ، او را در آغوش می‌گرفت ، سر و صورتش را غرق بوسه می‌ساخت و حتی براس فول میداد که بزودی کارش بهتر خواهد شد و او را با خودش از پرورشگاه خواهد برد ، ولی من چشمهای منتظر مرا بپهوده بدرمید و حتم بر این امید استم هر گر ری بنام مادرم آن در را باز نخواهد کرد و کسی بیدارم نخواهد آمد و همینطور هم شد و هر گر مادرم را ندیدم . سکر و صبح مادر او با خوشحالی برای هر يك از کودکان پرورشگاه يك قوطی شیرینی آورد و آن روری بود که میخواست فرزند دلبدش را با خودش ببرد تا بدگی تاره‌ای را در کنار شوهر جدیدش شروع کند

چون مادر او بی‌برده بود که جدائی من و او در روحیه‌ام تأثیر زیادی خواهد بخشید لذا مرا دلداری میداد و می‌گفت ( هر چند رور بیدارم خواهی آمد )

جدائی ما حاطره تلخی بود که نا آخرین دقایق زندگی فراهموشم نخواهد شد ،

در آخرین لحظه‌ای که از هم جدا میشدیم مادرش هنگام جدا حاطی گفت :

دخترم هر چه لازم داری بگو براس بیاورم  
بالحنی که از شنیدن آن خیلی متأثر شد گفتم :

وظیفه هم بدوش کودک بی سرپرست هفت ساله‌ای مثل من بستگینی میکرد و سابد هیچکدام از آنها هنوز در فکر بدر و مادر سان نبودند و از زندگی تنها همان چهار دبراری محیط پرورشگاه را میشناختند، اما زندگی من همیشه با آنها يك تعاون فاحش داس و آن یاد مادرم بود. در تنهایی همواره به مادرم فکر میکردم و در زندگی خودم بالانز از همه چیز و مقدس برار هر شخص کلمه (مادر) در نظرم حلوه میکرد و همیشه هر کس میرسیدم میگفتم «مادرم کجا است؟»

روزی یکنفر بجمع ما اضافه شد، او برعکس من مادر داس و حتی تا یکسال قبل از آن صاحب بدر هم بود ولی پدرش در نتیجه انفجار مخمر آب در یکی از کارخانه‌ها رنگی را برود حیات گفته بود و مادرش او را بطور موف پرورشگاه سپرده بود زیرا او را مانع کار روزانه‌ای که پیدا کرده بود میدید و نمیتوانست تربیت فرزندش پر دازد.

همه کود کان در عرض چند روز با کودک تازه وارد نیز اس گرفتند و از اینکه يك همبازی و مصاحب حدید با آنها اضافه شده بود خوشحال بنظر میرسیدند و من خیلی زود بر اسایر کود کان با او مأنوس شدم از آن بس، صحنهای من و او در اطراف مادر دور میرد، شب و روز در کنار هم بسر میردیم، اغلب شها ساعتها از بر نامه خواب خودمان را صرف صحبت میکردیم و کوچکترین حسنگی در خودمان احساس نمیکردیم.

بدست آوردم .

ماشین باری بررگی برای پرورشگاه حواری آورده بود و من همیشه در تحویل گرفتن حواریار بمصدی ابار كمك ميكردم، ماشين را كاملا حالي كرده بوديد تحويلدار پرورشگاه در انبار بكار خود مسغول بود، راسده قصد داشت ماشين را ببرد با گهاں فكري بسرعت بري از حاطرم گدسب، باطراف خود نظري افكنديم كسي را در آن حوالى مشاهده نكردم تحويلدار باز هم در بوي ابار مسغول حاضا نمودن خوار بار تحويلي بود و راننده چند قدم دورتر از ماشين بآب حوردين مشغول سد با عجله خود را بالاي ماشين رساندم و در گوشه آن فابم شدم و چنه كو حكم را با گويني كهنه اي كه بوي آن قرار داشت بوساندم كه بپيجوچه ديده نسوم

ماشين حر كك كرد، عملي كه انجام داده بودم حيلي خطرناك بود

بخاطر داريد

كه در آن موقع پيش از هشت سال نداستم، بادلهره و باراحتى عجيبى نواستم بر اعصابم مسلط شوم تا آنكه ماشين اري پرورشگاه كاملا خارج شد و فرار من حلت نظر كسي را نكرد  
مشگل كار آجا بود كه فكر ميكردم كجا و چگونه ميتوانستم از ماشين بياده شوم و خودم را نجان دهم

ار محوطه خيابان پرورشگاه دور شدم و جندين خيابان را بين طي كرديم، ماشين در محلي نوقف كرد و چند لحظه بعد بوي بنزين

من فقط مادرم را می‌خوانم .

\*\*\*

خدائی از او بظم روحی ریدگی کود کانه مرا بیشتر در هم ریخت  
 با هم چکیس صحبت می‌کردم ، از تمام کودکان دوری می‌حستم  
 و بگفته‌های مر بیان بر سر پرست برورسگاه جواب نمی‌دادم همیشه در گوشه‌ای  
 می‌نشستم و فکر می‌کردم .

آن پیش آمد کوحك نا میر ربادی در من کرده بودو دختر رود  
 ریح وحساسی شده بودم ، نصابج سر پرست و مر بیان نعلیم و نریب و  
 دستورات درمانی دکتر برورسگاه کوحکترین ابری دروضع روحی  
 من نداشت ، مثل هانم رده‌ها متفکر بودم نا جائیکه بك شب نقشه‌ای  
 طرح کردم ودر صدد اجرای آن برآمدم نقشه خطرناکی بود، تصمیم  
 گرفته بودم ار برورسگاه فرار کنم ، ولی چگونه میتواستم باوجود  
 آبهمة مربی ونگهبان راه فرار بیام وار آن محیط خارج شوم ؟

بعصاً فکر می‌کردم بهتر است در یکی از سپهائی که براهمان فیلم  
 نمائش میدادید از تار یکی سالن استفاده کرده فرار کنم و بعداً چنان  
 بنظم میرسید که اگر در یکی ارورهای که همه سرگرم خواندن دعا  
 بودند ونگهبان برورسگاه برای صحبت به معازه عطاری وروی برورسگاه  
 میرف فرار کنم بهتر از همه خواهد بود ولی در هیچیک ار آن فرصتها  
 نتواستم نقشه‌ام را عملی سازم .

روزی اتفاق عجیبی افتاد و موقعیت و فرصت حویلی برای فرار

بود بر گردانند .

باطراف خود نظر افکندم

جر یکری حواں که بایک مرد حلوس کرده با ناراحتی و عجله  
 باهم حرف میردند ، و گدای پیرو کوری که سنتس خمیده و عصائی در  
 دست داشت و حمالی که چند صندلی شکسته و رنگ ورورفته را باطامایی  
 باره و سره خورده پشت بسته و راه میرفت ، کس دیگری در حیا بان  
 دیده نمیشد .

چند مغازه در آنجا حلب نظر میکرد ، یکی از آنها آراسگاه  
 بود که کمی دوزتر از من فرار داشت و وقتی از حلوس رد میشدم مرد  
 سکم گنده ای بیح و مهره های ماشین سر نراسی را باز نموده بعمیر  
 میکرد و دیگری تعالی که حوایی لاغر اندام بود ، روی بك گونی  
 دراز کسیده بود .

بعینه مغازه ها تعطیل بودند .

فکر کردم برای آنکه کاملاً در امان باشم بآراسگاه بروم  
 ولی آنکار را بدان علت نکردم که اگر با آنجا میرفتم شاید دیده  
 میشدم لذا فوراً خودم را بداخل مغازه بقالی که روبرویم بود رساندم ،  
 صاحب بقالی هنوز بیدار نشده بود و صدای حروبه او در مغازه  
 می پیچید .

ماشین خیلی نزدیک شده بود و لحظه ای بعد از آنجا گذشت ،  
 میخواستم از مغازه بیرون بروم که محمدا مشاهده کردم ماشین دور

بمساهم حورد، گونی را آهسته از خودم دور کردم و از شیار کوچکی  
بیرون نگاه کردم

آبجا محوطه و سیعی بود که چند یمب بنزین قرار داشت و  
جلو هر پمپ ماسینی توقف کرده بود و بنزین گبری میکردند .  
راننده ار ماشین بیاده شده با چند نفر مشغول صحبت سد با  
جالاکی نك ورزشکار ورزیده ار فرصت استفاده نموده خودم را برمین  
پرت کردم ، با آنکه پای چپم کمی درد گرفت ولی بدون اهمیت به  
درد باهم سرعت از آبجا دور شدم و بطرف دیگر خیابان رفتم .  
هوا خیلی گرم و بیاده روهای خیابان نفساً حلوون بود اما  
اعل استخاصیکه از بردیکی من تهور میکردند با کمچکاوای عجیبی  
من میگریستند و ار نگاه آنها مترسدم و بیس ار همه از آن ترس  
داسم که مرا بشناسند و دو باره پرورشگاه بر گردانند در صورتیکه  
نمیخواستم آبجا قدم گذارم هنوز چند قدم راه برفته بودم که متوجه  
شدم ماسین پرورشگاه از دور نمایان شد .

خودم را در پشت درختی در کنار بیاده رو پنهان کردم .  
سك نداستم وقتی در پرورشگاه متوجه عیبت من شده بودند بطر  
برفتاری که از جندی قبل درپیش گرفته بودم بچربان غرام می برده  
و در جستجویم بودند .

ماشین بردیک میسد ، خودم را گم کرده بودم ، کوحکترین  
بی احتیاطی باعث میشد دوباره پرورشگاه که در نظرم سان زندانی

من من دزد بیستم ، پول چیست ؟ ... چندان از این میوه‌ها  
خوردم و مفداری هم برداشتم

ارجانش بلندسدو بطرف بست میررفت و بس ارگاه کوناہی  
بکشومیر گفت .

آری پول که دزدیدی ، ولی آن میوه‌ها را که نوی حیب  
روبوشت گذشته‌ای چرا برداسی ؟ چرا آنها را دزدیدی ؟ مگر نتو  
بگفته‌اند آدم درد بالاخره رسوا میشود ؟  
آحه گرسنه‌ام : ۰۰۰۰۰

اینها را برای خوردن برداستم .

دزدی چیه ؟ ۰۰۰۰۰

مگر بدر و مادرش بگفته‌اند دزدی نکن ؟ گرسنه هستی بچهنم ،

من من ربط بیست

زبانم بند آمد ، بجای جواب گریه‌ام گرفتم ، اما او گریه بدرس

نمی‌خورد و اگر حرف هم می‌ردم گوشش بدهکار حرف‌ها نم بود

فقط پول میوه‌هایش را می‌خواست و بس ، در آنجا پی‌بردم که

نادهمه چهر را با پول خرید ، ولی پول را باند ار کجا بدست آورد ؟

هنور نا آورور نمیداستم .

بالاخره رویوش برورشگاه را بجای پول میوه‌ها ار تنم برون

آورد ، کسی چه میداند شاید او هم تلاش میکرد تا شکم‌های گرسنه‌ای

امثال من را که در خانه منتظرش بودند نا پولی که ار من می‌خواست و

رده برگشت .

خیلی ترسیدم و حیال کردم مرا دبدباید ولی زود باستاه خود

بی بردم

آنها متوجه هاشین باری شده بودند که جهت نرس گیری

بوقف کرده بود .

سرپرست راننده پرورشگاه از آن پیاده شدند و پسرب بطرف

راننده ماس باری رفتند و پسار گفتگوی کونا هرسه کنار گوسه

های ماس را بدف باررسی کردند چون جیری دستگیرسان شده بود

سوار شده حرکت کردند .

دیگر اطمینان داشتیم که متوجه شیب من شده بودند و با عجله

میخواستند نفعیم کنند .

بس از رفتن آنها نفس راحتی کشیدم و چشمم میوه های آنجا

افتاد .

خیلی دلم میخواست، از میوه های آنجا بحورم و چنان هم

کردم .

مرتب از هلوها و گلابها هر چه دستم میرسید خوردم و وقتی

میخواستم از دکان بفالی خارج شوم صدای صاحب آن از پشت سرم

داند شد :

آهای کجا ؟ بواسجایکار داشتی ؟ به بینم چقدر بول زرد بدی ؟

جواب دادم :

بشگفته دستخوش سخت ترین طوفانهای حیات گشته ، وهنور هشت سال  
بیشتر از عمرش بگدسته، در صحنه زندگی دچار فقر و گرسنگی و بی  
خانمانی گشته بود ، به پدری ، به مادری ، به حاجه ای و به ملجاء و پناهی  
داست و تلاش میپوده ای میکرد نامدرس را در مبار، هزاران و ملیونها  
بدر بیاد و عهده های دل و ناراحتیهای زندگی کود کانه اش را باو بگوید  
و دردها و رنجها را در آغوشش فراموش کند .

در همان بکرور گردس و ولگردی خودش ناصدها رن بر خورد  
کرده بود و هر زنی را که مشاهده میکرد او را فقط برای يك لحظه کوتاه  
دیدارس برای خود مادر خیال میکرد و سپس باره مان دختر بتمیم و سر  
راهی بود و خودس. ....

طرفهای عصر بود ، خورسید انوار ررن خود را تازه جمع میکرد  
ناسیاهی سدا بحایش حا کم موفت نمابد و حهان را هم چون دلای غم  
زده و بخت بد ما بیچارگان تیره سارد

هنور هم قدمهای سست و بی رمق خود را بدو ن هدف جلو میگذناستم  
و پیش میرفتم تا جائیکه دختر ولگرد برگتر از خودم را مشاهده کردم  
که در چند قدمی من راه میرفت دختر بقریباً نازده با شانزده ساله  
بود .

خودم را باو رساندم و در کنارش بر اه رفتن ادامه دادم  
نگاهی سرا با بم افکنند و گفت.  
بد بخت تو هم مثل من بی سکار میگردی ؟

با پولی که با فروش میوه اردبگران میگرفت سیرسارد



ساعتها در حیا بان ولگردی میکردم ، مثل سکه‌های بی صاحب و ولگرد بدون هدف و بدون منظور راه میرفتم ، مقصدم مشخص نبود ، حته نحیف و تن حسته‌ام را در بین رهگذران با نظرف و آنطرف میکسا بدم و در میان پاهای بلند و کشیده دنگران گم میشدم هر چند کسی بوحودم اهمیت نمیداد و گوئی مثل يك بکه سئك بی مصرف در بین مردم بهبوده نكان میخورد و حتی همچون يك سیئی اضافی بدست و با بشان می پیچیدم .

با وجود آن بازار همه میترسیدم ، وقتی با سبیل را از دور میدیدم با فرار میگذاشتم نا حائیکه جسمم بك با سبیل دیگر میافتاد و بار هم فرار میکردم

چنان فکر میکردم که بمحض مشاهده دستگیرم میکردند و مجدداً به پرورشگاه عودنم میدادند .

ترجیح میدادم گرسنه بمانم ولی پرورشگاه نروم زادر فشار و محاصره فکر مادرم باشم ، آواره و سرگردان از خیابانی بخیا بان دیگر میرفتم .

نه تنها خودم نمیدانستم کجا میرفتم ، بلکه هیچکس از مقصدم سؤال

نمیکرد که چرا ول میگذستم و کجا و برای چه میرفتم ؟

این شروع زندگی و سربوسب انسانی بود که هنوز عنجه و جودش

آنها خودشان مشغول بوسیدن مشروب و خوردن بقیه غذا شدند  
 نمی‌دانم چند ساعت گذشته بود ، ناره حوا بم برده بود که صدای دق الباب  
 شنیده شد و بیدارم کرد و حوا در حالیکه با ناراحتی فاطمه را از  
 بعلش بکناری افکند غرغر کنان بطرف در رفت و بس از رفتن او  
 چون فاطمه متوجه بیداری من شده بود بطرفم آمد و گفت .

درست گوش کن به بین چه می‌گویم : هرکاری که در اینجا انجام  
 میشود باید به‌شتر کنجکاوی کنی و با مایع احام آن بسوی و با بکس  
 دیگری نقل کنی والا بیرون میکنند و نوهم نمیتوانی حائی بهتر از  
 اینجا پیدا کنی ...

آخه بامن جکار دارند که آرا بدگران نگریم ؟ و کسی را  
 هم ندارم که بگویم یا ساکت باشم  
 در آنوقت ناگهان در نور کمرنگ چراغ نفتی متوجه اندام  
 فاطمه شدم .

وای فاطمه جان این چه وضعی است ؟ خجالت نمی‌کسی اینطور  
 لخت و عور با برادرت ..

نگذاشت حرفم را تمام کنم و با صدای بلندی داد زد  
 حفه شو ، بدقواره ، بدبخت .

مگر بتو نگفتم باید چشمپانت را کور کنی ؟  
 در اینموقع در اطای بار شد و همراه صاحبخانه جوان دیگری

منظورش را بهمیدم و سکوت کردم ، بایی اعتنائی ادامه داد .

اما افسوس سن تو خیلی کم است و جثه کوچکی داری والا ۰۰۰۰  
 سکوت کونا هر بین ما حکم فرماید و باز هم او بحرف آمد .  
 امشب ترا بجای راحتی میبرم .  
 بانو بحانه برادرم میرویم .

نات باشد مرا فاطمه صدا کن ، فهمیدی بچه ؟  
 چند خیابان را با هم پیمودیم نا بمحلات فقیر نس رسیدیم و  
 بکوچه تنگی بیجیدیم ، در آخر کوچه در رنگ و رور فنه ای را بآرامی  
 دق الباب کرد و چند لحظه بعد جوان زولیده ای که لباس وصله دار و  
 کثیفی بتن داشت در را بار کردو نظری بهردو ما افکند و فاطمه  
 را مخاطب فرار داد :

بدجنس! زن ودختر قحط بود که امشب این بچه يك و حبی را  
 آوردی ؟ فاطمه حوایی نداد ، يك اطاق محمر و گلی وارد شدیم ،  
 كف اطاق با يك گلیم کهنه مفروش بود و بوی چراغ نفتی که اطاق  
 را بانور ضعیف ولرران روس میکرد اطاق را پر کرده بود .  
 در يك گوسه معدار کمی غذا ودو شیشه سر بسته و بر که بطور  
 یقین مسروب بود بوی يك سفره باره و کثیف فرار داشت ، در گوشه  
 دیگر اطاق رختخوابی پهن شده بود

بمن چند لعمه غذا دادند و گفتند پس از خوردن در گوشه  
 دیگر اطاق روی گلیم بخواب و منهم از حرفها بسان اطاعت کردم و

تا آنکه دو پاسبان گشت شبانه بکمربه بازوهایم را می‌گرم  
گرفتند ،

حریان زد و خورد را برایشان سرخ دادم یکی از آنها بطرف  
شایی که داده بودم رفت و دیگری دستم را گرفت و مرا بطرف کلانتری  
برد .

هرچه تلاش کردم وسط راه فرار کنم موفق نشدم ، مرنب گریه  
میکردم و پاسبان هرچه غلب گریه‌ام را سؤال میکرد نمیدانستم علتی  
بیانم زیرا خودم نیز نمیدانستم برای چه گریه میکردم  
در بین راه متوجه مری شدیم کسه مست کرده بود و کف  
حیایان افتاده بود و سگ ولگردی بالای سرس ایستاده بارانش  
لها بس را می‌لیسید

تا پاسبان دستم را ول کرد که او را بلند کند با هزار گذاستم ،  
ولی بدبختانه خون خیلی خسته بودم مجدداً گیر افتادم  
این دفعه پاسبان بایک دستش مرا گرفته بود و با دست دیگرش آرمرد  
بسررا بطرف کلانتری هدایت میکرد.

در کلانتری را باطافی که ۳ نفر دیگر در آن بودند بردید  
و بعد مرد مست را هم آنجا افکندند.

من مثل يك كرم حاکی بگوسه اطاق خزیدم و نا صبح ،  
وقتیکه روشنائی روز همه جا را فرا گرفته بود و سیاهی شب با نور  
خورشید درهم تنگسته شده بود هنوز اشک از جسمانم قطره قطره بگونه

وارد اطاق گردید ، او هم مست بود و پس از ورود نتوانست معادل خودش را حفظ کند و کم اطاق افتاد و مستانه شروع کرد به خواندن .. صد دفعه گفتیم ... با با حوین بگیر .. مو . صاحبخانه گفت .

بی معرفت میخواستی زودتر بیائی تا برایب فکری میکردیم . با صدای دور گهانش جواب داد .

بی معرفت حوین هستی ، من هم شام خوردم و هم چند گیلانم ، حالا هم آمدم با این دختر قشنگ حوس باسم ، سپس ناروی فاطمه را گرفت .

صاحبخانه حوین حلو رفت و فاطمه را از دس او گرفت و طرفی کشید و مرا بدوستش نشان داد و گفت :

امشب برو بعل آن بچه و از فردا وقتی میخواهی باینجا بیائی از صبح خبر بده تا برایت فکری بکنیم .

حوین برآسفت ، گوئی مستی از سرش پریده بود ، پس از نثار چند فحس رکیک بطرف صاحبخانه حمله برد و در یک چشم بهم زدن زد و حوین شروع شد .

سرو صورت هر دو حوینی سده بود ، من از موقعیت استفاده کرده فوراً حوینم را بدر رساندم و فرار را ترجیح دادم .

در کوحه ها و خیابانها کسی دیده نمیشد و سکوت بر همه حا حکمفرما بود ، آنقدر دونه بودم که کاملاً خسته شده بودم

پاسیانی که مأموریت نجوئل مرا پرورسگاه در بافت کرده بود؛  
مردمهربانی در خیابان اریک لبنیات فروش مفیداری باب و بنیر گرفت و در  
فروه خابه‌ای برایم چای و صبحانه داد.

حالا که در باره آن مرد مهربان مینویسم، ناخود آنگه آن  
موقع بچه بودم باز نرد و جدان خود حجل میشوم و احساس میکنم  
چقدر بی انصاف بوده‌ام که در مقابل خوبیها و مهر نانیهای او با استفاده  
از یک فرصت خوب و غفلت کونا او از دستش فرار کردم و در میان  
جمعیت از چشمس بایدید شدم.

هر گز فیافه بهت زده و متعجب او را که در میان عابرین  
بجستجوی من برداشته بود و گیج و مبهوت نمیدانست چکار کند فراموش  
نمیکنم.

بس از فرار از دست مأمور کلانتری، سرعت چند خیابان را  
بشت سر گذاشته از آن محوطه دور سدم، هر پاسیانی را که از دور  
میدیدم خیال میکردم همه‌اشاں بحاطر دستگیری من در خیابانها قدم  
نمیزدند.

بعی میکردم بهر بجوی باشد با آنها نزدیک نتوم و خودم را  
از نظرشان مخفی سازم، همانطور بی اراده در کوچه‌ای پرسه میزدیم که  
متوجه گدائی سدم که در عرض چند دقیقه چندین نفر در مقابل ناله  
او برایش یول دادند.

تکانه‌ی خوردم و بچود آمدم و متوجه گشتم که برخلاف آنچه

هابم فرو میریحب ودامنم حیس اشک شده بود  
 آسب هر چهار نفر آنها در خواب بودند ، فکر میکردم اگر  
 آنها مر یک گناهی سده بودند دستگیرشان کرده بودند چگونه بیخیال  
 و راحت خوابیده بودند- ولی من چه گناهی داشتم که میبایستی بجای حوا  
 باغم هم آغوش سوم ؟

صبح اره حشمتا نشان بی بر دم که یکی ار آنها هنگام دردی گیر  
 افتاده بود .

دیگری بار س دعوا کرده بود و پس از مصروب ساختن رنش دستگیر  
 شده بود و سومی که راننده بوده بانها م ریودن و فرار دادن دختری که  
 سوار نا کسی او شده و پیر حمانه مورد تجاوز فرار گرفته بود دستگیر  
 گردیده بود

چهارمی که شاهد مستی او بودم اظهار میداست فرزند یکی از  
 برومندان معروف با تحت بوده است که در نتیجه دوستی با یک عده سود  
 طلب و رفقای بد سرشت با نحال افتاده بود

افسر نگهبان چند دقیقه اره من بحقیقات کرد ، نا آنکه نصمیم  
 گرفته بودم صحنه ساری کنم و از در ورسگاه حرفی بمان بیاورم ولی  
 هنگام صحبت با افسر نگهبان چون متوجه سده بودم که ناحنده روئی و  
 مهربانی زیادی نا من حرف مر د بی اراده در مقابل تمام سئوالانش  
 اعتراف کردم :

(ار در ورسگاه فرار کرده ام)

گدائی لذت میبرد

هوا رو بتاریکی میرفت ، از راه رفتن حسته سده بودم ، دربی  
جای خلوتی میگستم که کمی استراحت کنم ، بکوحه‌ای وارد شدم  
که عمور و مرور عابرین در آنجا کم بود .

صدای لرزان و گرفتهٔ مرد سالخورده‌ای بوجه مرا بطرف  
خود جلب کرد .

شمارا بخدا رحم کنید ، خدا صدرا بر عوضتان بدهد .  
بطرف میرمرد رفتم ، باهانش را جنسان روی زمین گذاشته بود  
که هر بیننده در نظر اوّل خیال میکرد افلیج است و دس چپش  
نیز کج بود

دستم را بی اختیار بجیب پیراهنم بردم و يك ۲ ریالی كه دستم  
گذاشتم انتظار داشتم مرا مثل دیگران دعا کند ، از مساعدت و بخشش  
خودم بیک همکار بروار کار افتاده عرو و خاصی در خودم احساس میکردم  
و مغرورانه فکر میکردم که از شنیدن دعای او حقد لذت خواهم  
برد ولی بس از آنکه جسم من به ۲ ریالی افتاد بگاهی بچهره ام انداخت  
و با مهربانی گفت :

بچه مگر تو چکاره‌ای که این پول را بمن میدهی ؟ با پروئی  
و بی پروائی خاصی جواب دادم منم مثل شما يك گدا ، گدای دوره  
گرد .

حوب پدرو مادر چکاره‌ای ؟ خا به‌انان کجاست ؟

فکر میکردم پول در آوردن چندان کار سختی هم نیست ، با خود  
گفتم : منکه میتوانم بهتر از او ناله کنم پس میتوانم پول زیادی  
به چنگ آورم ، حالا که همه چیز را پول میدهند پس باید منم پول  
داشته باشم ، از آن کوچه بحیابانی پیچیدم و دست تکدی سوسو عاشرین  
دراز کردم و با عجز و التماس ساختگی نگدائی مسغول ساختم

خانمها ، آقaban ، بمن بیچاره رحم کنید ، من گرسنه ام ...  
با آنکه فحش زیادی شام کرده بودند و حتی چند سیلی ولگد  
هم در نتیجه بیرونی خورده بودم اما عصر متوجه شدم که جیب کوچک  
بیراهنم برای پول خرد است

فکر میکردم پول زیادی بچه درد میخورد ، منکه بادونا سکه  
۲ ریالی میتوانستم شکم خود را سیر کنم چرا خود را از صبح تا شب  
خسته کنم و دست تکدی پسوی مردم دراز کنم  
... فحش و ناسزا بشنوم و کتک بخورم تا سکه ای کف دستم بگذارد  
و آنها را جمع کنم ولی بدردم نخورند .

تا آنروز شمردن پول و دانستن مقدار آن برایم مفهومی نداشت  
بمیهن فروشنها و نانوایی میرفتم و مقداری پول پیش آنها دراز میکردم  
آنها هم چند سکه بر میداشتند و بقیه را در نوبی حیم فرار میدادم  
آنروز داشب پایان میرسید و کم کم آفتاب دامن خود را از  
جهان برمیکشید .

هر چند دیگر پول احتیاج نداشتم ولی احساس میکردم که از

میکردم و شبها تمام بولهای را که جمع میکردم بپیر مرد اردستم میگرفت

اونمهم راههای گدائی را بمن آموخته بود و در کارم ورزیدگی خاصی پیدا کرده بودم، هررور از رور قبل یول زیادی گیر میآوردم و بحویل آنمرد میدادم و بهمان نسبت بپیر بمن بیشتر محبت میکرد مهربانی و رفتار حوس آنمرد مرا تشویق میکرد که هر چه میگفت کور کورانه دستوراتش را اجرا کنم چنانکه هنوز چند هفته نگذشته بود که يك دزد و حیب بر کوجولوی حساسی را آبادر آمده بودم و سبها هنگامی که دسته اسکناسها یا اشیاء قیمتی دیگری که در دپنه بودم و بدست او میدادم بسر صورتم بوسه میداد.

لیدنر بن غذاها و خوردنیها را برابرم میآورد و هر حوراکى که میخواستم فوراً بپیه میکردولی هر وقت پیراهن کثیف و باره خود را باو نشان میدادم میگفت :

اگر پیراهن نو بپوشی کسی برابر بول نمیدهد و رحم نمیکند .  
بکرور حلوی بکى از معازیه های اسباب بازی فروش گدائی میکردم  
يك مزد با وزن و يك دختر بچه همسال من از جلویم گذشتند و وقتی میخواستند وارد مغاره شوند دستم را بیش آنها دراز کردم .

يكى از آنها يك ريال دستم گذاشت و راه افتاد ولی دختر بچه ای که همراهشان بود دهن کحی کرد و لوگدی پایم زد و ررفت .

کینه ای شدید در دلم راه یافت ، کاری اردستم بر نمیآمد ،

مثل همیشه جواب دادم هیچ چیز ندارم . به پانزی نه مادری ،  
 نه خانه ای . خودم تنها هستم با این بولها . بس میتوانی مهمان من  
 باشی ، منم نمها هستم ، در يك كلبه كوچك رندگی میکنم  
 اگر مایل باشی تو را هم هر شب با خودم بآجا میبرم ، برایت  
 غذا میدهم و از تو مثل دخترم نگهداری میکنم  
 پس تو پدر من هستی ؟

نه.

من پدر تو نیستم ولی مثل پدر بابو رفتار خواهم کرد و تو از  
 امروز دختر من خواهی بود دوق زده شدم ، فطره اشگی از جثمانم  
 بگو بهایم غلطید و بدامنم ریخت و خودم را باغوس بیر مرد افکندم  
 و آرامی گفتم :

آه پدرم ، نو جعفر مهربان هستی ؟

آرام باش دخترم. گفتم من پدر تو نیستم.

تو از امروز دختر خوانده من خواهی بود. سپس بدست و پاهایش  
 حرکتی داد و مثل آدمهای سالم و معمولی ارجاش بلند شد و دستم را  
 گرفت و در حالیکه مرا بطرف کلبه اس میبرد ریر لب گفت :

این مردم بی اوصاف اگر بداند پاهایم و دستم سالم است دیناری بمن  
 رحم نمیکنند.



از فردای آنروز ، ارسینج زود تاباسی از شب گذشته گدائی

بود دختر زبانی هستی که بزودی ممکن است خانواده‌های متمولی  
ترا از برورشگاه با خودسان ببرند و آنوقت صاحب رندگی بهتر و  
عالیتری خواهی بود .

لباسهای تمیز و حورا کهای لبدند خواهند داد ، پس باید دختری  
عافل باشی و دیوانگی نکبی ، فکر قرار را بمغز خودت راه بدهی و  
بحرفهای مر بیان خودت گوش کنی .

حالا فول میدهی دختر خوبی باشی ؟

فول میدهم ..... اما .....

هر چه می‌خواهی بگو دخترم . اما که چی ؟

می‌خواهم بگویم ، ' بس از فرار من مامانم بسراغم نیامده است ؟  
گوش کن دخترم ، من همین را برایت می‌گویم ، نو صاحب مامان  
و یایا خواهی شد

آخه من مامان خودم را می‌گویم .

حالا برو با بچه‌ها بازی کن و فکر این چیزها را نکن ، برو

عزیزم .....

در حالیکه غم بزرگی معر کود کانه ام را در هم می‌فرد و ناراحتی  
و محنت سراپای وجودم را فرا گرفته بود و آرامی اطاق سر برست  
برورشگاه را ترك می‌کردم گفتم :

میدانم .....

خوب میدانم که مامانم را هر گز نخواهم دید .....

مدنی منتظر سدم ناز معازه بیرون آمدند عروسك بزرگ و حیللی  
 فستنگ خریده بودند و دختر هه سال من آبراهل کرده بود .  
 وقتی دوباره می خواستند از کنارم عبور کنند مجددا دهنش را  
 بمن کج کرد و عروسكس را شانم داد  
 حیللی ناراحت شده بودم ، سرم بدوران افتاده بود ، گوئی دنیا  
 را سرم حراب کرده بودند ، خودم هم نمی فهمیدم داشتم حکار انجام  
 میدادم

موفعی بخود آمدم که در يك چشم بهم زدن عروسكس را ارددستس  
 قاپیده یا فرار گذاشته بودم ، ولی در اس داد و بیداد آنها بدست پاسبایی  
 دستگیر شده بودم



يك هفته بود دوباره در پرورشگاه بسر میبرد ، دیگر آن مهربانی  
 و دلسوزی مر بیان متوجه من نبود  
 همه با من سخن و بکنوع کینه بمن مینگریستند و رفتارشان خشن بود .  
 حرفهای توهین آمیز آنها مثل بیش رهر آلود در تمام اعضاء  
 وجودم فرو میرفت . حتی کود کان پرورشگاه از كوچك و بزرگ مسخره ام  
 می کردند و بمن دردمی گفتند ، ار آنهمه احترام و مهربانی که در سابق داشتم  
 خبری نبود و منهم جز سکوت کاری نداشتم .  
 تنها کسیکه با صایح خود قلب حربه دار مرا آرامش می بخشید  
 سرپرست پرورشگاه بود ، روری او مرا صدا کرد و گفت .

دره جالس سب سینی زبنا نربن دخترها، رمتمول نربن خانواده‌های  
 شهر با کنجکاوای وحسادت بیس از خدمتو حه من میشدند و مترصد بودند  
 کوچکترین لغرس و باحرک جلف وزبند از من سر بزد تا مسخره‌ام  
 کنند و سر رشم نمایند و ارمعام و شهرن من بکاهند اما هر حه بیشتر تلاش  
 میکردند کمتر موفق میشدند و رها از همه جوانها دوری میکردم حتی  
 ارمعاسرت با اغلب دخترهای ب پرهیز میکردم و این روس من باعث شده  
 بود اعتماد سرپرستهای خانواده‌ام روز بروز نسبت بهن بیشتر گردد و  
 تمام درهای بهانه و افترا گوئی بر روی دختران حسود بسته شود

همه‌ما را بعنوان مظهر باکی و دختر خوشبخت ریدگی در انظار  
 شناسند و ا ر طرف خانواده‌ام آزادی کامل در خرج کردن و تهیه هر  
 گز به لباس و هر چه دلم میخواستم داشتم

تمام میهمانها و سب شمنها با موافقت من بر میدادند و میشدوا کثر  
 مدعوس آن با انتخاب من دعوت میشدند.

شهر بر سائی حمره کنند من علاوه بر آنکه در محیط خانوادگی و در  
 خیابانها و کچه‌ها ر با س دهه بود در مدرسه بین تمام دختران و دبیران و حتی  
 مدیر دبیرستان مرا (ملکه ر سائی) مدارس دخترانه بشخص داده بود و همی  
 لقب بیسترمو حسادت بود که عده ر بادی از دختران نسبت بهن حسادت و ر  
 ز بدور فابت کنند و ا ر طرف جوانها انواع اراحتیا را بهم نولید سوز،

بتمام معنی خوشبخت بودم و احساس میکردم همای سعادت همواره  
 با ناله‌ای زیبای خود بالای سرم در پروا راست.

هشت سال بود در خانه مجللی که ساکنین آنجا را يك مرد پنجاه ساله و يك زن ۴۰ ساله متمول و تنها تشکیل میدادند بسر میبردیم و بنام مینا، بعنوان دختر زن و مرد مذکور صاحب رندگی راحب و حوشی بودم. يكمرتبه صفحه رید گیم برگشته بود، ژاله دختر يکرن روسپی، بعد دحتر يك پیرمرد گدا و بالاخره دزد کوچولوی چندسال پیتش و دختر بی سرپرست و سرراهی در برورسگاه به میبا دختر زیبا و افسونگر باب خانواده نروتمند تبدیل شده بود.

ازاولین روزیکه آرزو و شوهر مرا از برورسگاه نحو بل گرفته بودند ناهشت سال بعد از آن که با بسن ۱۶ میگذاشتم و در آنسال هم يكمرتبه وضع زندگیم عوض شده و باز دیگر صفحه و سرنوسن حیاتم ورق دیگری خورده بود.

آوازه شهرت ریائی من در تمام محافل و مجالس و شب نشینها پیچیده بود، کسی نمیدانست دختری که بسان طراوت گل بوسکفته ای بود و همه مسحور زیبائیش شده بودند همان دختر یتیم و سر راهی بوده است.

همه مرا دختر آنها میدانستند، تمام خدمتکاران از من اطاعت میکردند و گردش چرخ ریدگی آن خانواده بدست من میگشت، همه حاجوانها همچون پروانه هائی که دور شمع میگردند تعقیب من میبودند، بیعام میمرستادند و با عاشقانه ترین کلمات و انواع و سایل سعی میکردند توجه مرا بطرف خودشان جلب کنند.

ولی دختری که، نمیتواند از حق خود استفاده و ارحعون قابوی خودش دفاع کند نظریات افراد خانواده برایش بحمل میشود و اکثر دیده شده است جز شکست و ناکامی چیزی سار نمیآورد  
اگر در این دیبای (عمل و خرد و تجربه) کسانی ادعا میکنند که توانسته اند تنها با عیاید، آیدیه شخص خودشان در خوشبختی دختر با بسری قدم بردارند ادعای بوح و دروغی است..  
جوانی، عشق، زندگی - این سه کلمه اساس و پایه زندگی بشر را تشکیل میدهند

در هر دوره و زمانی که حساب بکنیم، بک جوان، چه دختر باشد یا پسر، زندگی بدون عشق نداشته است، در موافقی که پدر و مادرها و یا سایر سرپرستهای خانوادهها برای فرزندان جوان خودشان محدودیت بیش از حد و محرومیت از بک عشق واقعی برایشان فراهم آورده اند انحراف و انحطاط دامنگیر فرزندان شان گردیده و در خلوت و با استفاده از موقعیتهای مختلف و در بیش آمدها، برگترین شکستهای روحی و رسوائی و ضررها بصیپشان گشته است نباید استباه کرد که بک عشق بک که سالوده تشکیل خانواده ای میباشد با هوسرانی و عیاشی خیلی فرق دارد و تشخیص آن برای اشخاص با تجربه خیلی آسان است

در هر صورت تعاون و تشریک مساعی خانوادهها با فرزندان شان و بحث عاقلانه و مسورت و انتحار، بک راه خوب برای زندگی آینده جوانان ضامن خوشبختی خود خانوادهها میباشد من نیز دختری بودم

هر گر این سعادت و خوشبختی را از دست نخواهم داد

بهار رید گیم هر گر روی خراں نخواهد دید

هر روز چند حواں از طبقه‌های مختلف بخواهنگاریم می‌رستادند ولی  
خانواده‌ام انتخاب سر راکی را بعهده خودم و اگدار می‌کردم و منم طبق  
معمول سایر دختران ظاهر را می‌گفتم  
من اصلا سوهر نخواهم کرد.

اما بدون اراده در جستجوی مرد ایده‌آلی بودم که رید گیم را  
بدستش بسپارم و در کنارش خوشبخت باشم.

شماره‌ی دخترانی که با هر حله بلوغ می‌گذارند و احساس می‌کنند  
وجودشان محتاج شخص دیگری است، چه فکر می‌کنید؟

عده‌ای فکر می‌کنند که اغلب دختران اصلا بعکس شوهر کردن  
نمی‌باشند در صورتیکه این موضوع مهم‌ترین مسئله‌ای است که بابتی بدفنت  
درباره‌ی آن فکر کرد، مشاهده می‌شود اکثر دختران حوا‌نان بخصوصی  
را دوست می‌دارند ولی خانواده دختر در فکر حوا‌ن دیگری هستند که  
وقتی دختر حوا‌ن با هراران آرزو درباره حوا‌ن انتخابی خانواده‌اش  
فکر می‌کند تمام ایده‌ها و آرزوهایش را بر باد رفته احساس می‌کند.

وقتی در مقام مقایسه می‌آید مشاهده می‌کند که هیچ‌وجه نمی‌تواند  
شخص ایده‌آل و انتخابی خودش را اردست بدهد

در اینجا بعضا تجربه و بختگی یک دختر با اعضاء مختلف و با وسایل  
گوناگون موافق خانواده را حلت می‌کند و بآرزوهایش دست می‌یابد

میتوانست مرا بهتر درك كند ولی ماهها گذشت و او هنوز ارساق من  
نیخبر بود ،

مما وجودم پرار او بود ، شب و روز باو فکر میکردم و بیایداری  
همیگی عشق خودم نسب باو ایمان داستم زیرا فرشته عشق در دلم  
حابه کرده بود و تنها حکمران و حاکم مطلق وجودم بسمار میرفت. اگر  
عیراز او بیکی از آنها ئیکه مثل مور و مگس بدور سیرینی جوانی و ربائیم  
گرد آمده بودید دلهی بستم آتو فت میندروش نام هوس گذاشت اما  
آن حر يك عشق باك و يك علاقه بیریا نمیتوان نام نهاد.

بصرت با آنکه همسایه کوجه امان بود و مرا میشناخت ولی کوچکترین  
اعتنائی بمن نمیکرد؛

گوئی دختران در نظرش اسنان محسوب نمیشدند و آن احساسات  
و شور و هیجانی که در جوانان نیست بتمایل نادوستی و ارتباط نادختران  
وجود دارد اثری دراو دیده نمیشد .

او در يك اطای کرایه ای در نزدیکی منزل ما نهار پزگی میکرد و بارها  
مناات و رفتار و اخلاق قابل ستایش او را از زبان بیره زبان و اشخاص  
بینظر شنیده بودم. در اولین نامه ای که برایش بستم همه چیز را بدون  
پرده شرح دادم و نامه را حدود بحابه اش بدم و بدست خود دادم و  
بعاصا کردم اسرار مکانبه مارا نزد کسی فاش نسازد .

او با خوشروئی از من پذیرائی کرد و بس از مطالعه نامه ام میخواست  
آنها برای اطمینان خاطر من باز گرداند

صاحب احساسات که وقتی احساس کردم وجود محتاج شخص دیگری است سرور افکارم را متوجه جوانهایی نمودم که دیوانه وار دور وجودم میگسند و هر يك بنحوی میخواستند قلبم را تسخیر کنند ، اما برودی تشخیص دادم ،

شهرت و ثروت و ثواب را بی و یاباد آورده هیچ جوانی پاسخگوی عشق واقعی من نمیتوانست باشد ولی هر وقت میخواستم آن موضوع را با خانواده ام در میان بگذارم با برای سعادت و خوشبختی آینده خود متفقاً تصمیم بگیریم و مشورت کنیم بای اعتنائی و سستی آنها و بر وسوسه و خودم میماندم با فکر محدود خودم



دیری نگذشت عاشق شدم ، اکنون با مطالعه ابن سطور چنین فکر خواهید کرد که از بین نروتمندترین و زیانرین جوانها یا بقول عده ای از تمدن ترین جوانها

برای عشق خودم انتخاب کرده بودم که او هم عاشقم بوده و مدتها در تعقیب من و فتش رانلف نموده بود ، اما باید اعتراف کنم عشق من حواس رسن روئی که دانشجوی دانشکده پزشکی تهران بود و وضع ظاهر و قیافه اش در بین دختران محل سکونت ما به (عنتر دانشگاه) معروف بود و بنام بصر خوانده میشد

بلی من عاشق چنان جوانی شده بودم ، دلم او را میخواست و او

جوین او را بهتر می‌شناسی و در تمام سبب‌نمایی‌های ما سر کب کرده است. جوانی، اسب شیک، دوش و خوش مشرب و صاحب نقود که ماشین و خانه شخصی دارد و از هر جهت شایستگی، دختر زیبایی مثل ما را دارد و امشب هم ما را بشام دعوت کرده است با موافقت خود ما را اعلام کنیم، تو هم خوب فکر کن و جواب بده

برای اولین بار بدون نرس و واهمه جواب دادم :

من امشب بخواهم رفت، هر که می‌خواهد باشد اطلاع بخواهم روشن را بینم، خودتان بروید، من از این یس بهیج حیا بخواهم رفت و هر شخصی غیر از بصرت بخواهد شریک رند گیم باشد رسماً مخالفت خودم را با بنویسید اعلام می‌کنم و اگر بهی بهمن صاحب شغل و حرفه و سواد نیست. آنروز عصر آنها رفتند و من تنها ماندم، چندین مرتبه تلفن کردند باز هم رفتم تا بالاخره بهمن بامان بن خودش بخانه ما آمد و بهترین فرصت بدستم آمد که نفر خودم را از او برایش ابرار کنم بهمن مثل مبارر سکسب حورده‌ای در کمال ناراحتی خانه ما را ترک کرد در حالیکه هنوز رفیق خودش را نمی‌شناخت و نمیدانست در دلم چه سعله‌ای رها می‌کسید.

پیره زن خدمتکاری را که از مدتها پیش او را محرم اسرار خود کرده بودم بی‌نصر و فرستادم و او را بشام دعوت کردم ولی او قبول نکرده بود و پس از مدتها سکوت گفته بود: من لیاقت چنین عشقی

ولی قبول نکردم، و جواب نامه را بداد و هیچ هم نگفت طولی نکسید ما جرای عاشق شدن ریبانزین دختر شهر به زنت ترین دانشجوی دانشگاه زبازد همه اهالی سد . در صورنیکه هنوز کوچکترین برخورد و یا صحبت عاشقانه بین من و او مبادله نشده بود، چریک نامه که ارسوز درونی من و عشق و علاقه پاک و حقیقی حکایت میکرد و با هزار حوون دل خوردن برایش رسانده بودم .

هر روری که میگذاشت تأثیر عشق و از همه مهمتر بی اعتنائی او بیشتر ناراحت میکرد .

یکروز در اطاق خودم در فکر آن جوان بودم که ما مادریم .  
وارد شده گفت :

چرا اینروزها اینهمه فکر میکنی ؟ مگر در زندگی چیزی کم داری ؟

در همان اولین صحبت بصراحت اعتراف کردم که عاشق آن جوان شده ام و خواهش کردم یکشب او را بتهنایی بشام دعوت کنند با عقیده اش را در مورد عشق خود از ربانتش بشنوم . ما مادریم بدون فکر مخالفت کرد و اظهار داشت . که جوانی و زیبائی خودم را با فکرهای بوج و بیپوده از بین ببرم ، او گفت یکی از جوانهای خانواده متمول و با نفوذ و سرشناسی نام ( بهمن ) چندین مرتبه بخواستگاری تو فرستاده است و امروز بابا، جواب او را بدهم .

من سمارا دوست میدارم و میل بک عاشق دناکار برای همیشه  
وفا دار خواهم ماند و میخواهم آنقدر که دوستان دارم دوستم ندارید  
ولی شما خیلی خشک و بی احساسان و کم اعتنا هستید ، جواب نامه‌ام  
را بدادید و دعوت مرا بسار آنهمه اسرار بایمتریب قبول کردید که  
میخواهند ایجا را برك كنند .

جسماس را در اطراف اطاق بگردش در آورد سپس نگاهش را  
در جسمانم متمرکز ساخت و بمن حیره سد ، آه عمیقی کشید و گفت  
خیلی متاسف هستم میبایحانم که نمیتوانم با سحرگویی عشق  
شما باسم

شما دختر ربائی هستید که علاوه بر ربائی ، صاحب همه چیز  
میشاید ، بیروت ، زندگی اسراف ، ماسن سحتی ، خدمتکاران  
زیاد و املاک بیحد و حساب و ..... .

ولی من ، جوانی هستم رست و فقیه ، به صاحب بیروت هستم  
و به خانه وریدگی دارم ، در این جهان پنهانور و در این صحنه پر-  
عوغای ریدگی بنها صاحب ماری رحم‌نکس و رنجور و شرافتمندی  
هستم که با نالاس و کار و فعالیت غاف فرسا ، بالباسوئی و احجام سابر  
کارها در مابل ، به خارج تحصیل مرا با سحا می‌فرستد ، او با اطمینان  
حاضر مرا باین مکان دور و سهر برك فرستاده است که تحصیل خود  
ادامه دهم و موفقیت بدست آورم بادر آینده بتوانم جبران رحمانش  
را نموده باسم .

را نخواهم داشت

خودم بیش او رفتم و با اصرار و التماس زیاد او را بتخانه بردم ،  
و فتیکه باطافم وارد سد سراع پدر و مادرم را گرفت حوا  
دادم آنها بمهمانی رفته اند و نصف سب بر خواهند گشت و در آن خانه جن  
من و چند خدمتکار کسی نیست .

او خیلی ناراحت شد و بر آشفت ، رنگ صورتش عوض شد و  
مثل اشخاص گیج و سر درد گرفته دستش را پیشانی نکیه داده گفت .  
اس عمل شما عاقلانه نیست ، اگر مرا در اینجا باشما تنها به بینند  
چه خواهد شد ؟ چه جوابی میتوانم بر ایشان بدهم ؟

این دور را حلاف و دور ارشئون بك جوان باو حدان ابرانی اسب  
که در خانه ای با دختری که هنوز جدیدی میباشد ، عاشق و ارشاد  
حوا دگی آنها بآن بانه بر سیده اسب که مانع این عمل شود ،  
بها باسند .

جواب دادم :

شما که با نهدید کردن و برور وارد اینجا بسدید ، من شما را  
دعوت کرده ام و خودم حواش را خواهم داد .

از طرف دیگر کسی حق نخواهد داشت کو حکترین حرفی  
برایمان بزند فقط قول بدهید که دوستم خواهید داشت و حرمن کسی  
فکر نخواهید کرد

بالاس با حرفهای فریب آمیز و افعال متحده‌ای بخواهد داستانش بهتر بود فکر دیگری میکردم و تصمیم دیگری میگرفتم باز راه حل حدود و اساسی بیام. خیلی رود فکر کردم و تصمیم گرفتم، ناراحتی او برای من کاملاً مشخص بود و میدانستم او ارحه رنج میبرد و چرا قبول چنان عشقی گردن بمینهاد پس جواب دادم. شما حق دارید عشق مرا قبول نکنید و بی تحصیل بروید، ولی اصرار نداشتم تنها عشق را حانش تحصیل خود را فرار بدهید، تعویب تحصیل شما همانطوریکه تشریح کردید لازم و ضروری است، اما عشق هم چاشنی زندگی است و کسیکه احساسات داسنه باشد نمیتواند به پادشاه عشق مادری و فرزندی اکتفا کند و بدون عشق واقعی زندگی نماید و حتی تحصیل کند

من راه جدیدی را پیشنهاد میکنم که هم نتوانید تحصیلتان خود را بهتر از سابق ادامه بدهید و هم از یک زندگی خوب نوام یا عشق و محبت برخوردار شوید

بفکر فرو رفت و با چند لحظه هیچ نگفت، گویی آنراهی که من میخواستم برایش نشان دهم هرگز درباره آن فکر نکرده بود و یا وجود چنان راهی را غریب میدانست.

انگار آن مسئله هرگز براس حل نمیشد، پس از مدتی سکرت گفت

مثلاً آن راه کدام است ؟

مینای عربی، من هر چه فکر میکنم نمیتوانم بعلت اصلی انتخاب من بدوستی و با عشق خودتان بی‌بهرم در صورتیکه شما نرومندان جوابها را باوفایهائی حداد در اختیار دارید و میتوانید یکی از آنها را انتخاب کنید، با گریه مطالبی را بگفته‌های خود اضافه نمایم که منم مثل سایر جوانان احساسات دارم، همه حیر را درك میکنم و دلم میخواهد مادرتر ریائی مثل شما درد دل کنم و يك دوره پرماحرای عاشقانه و حوسی را بگذارم، اما با کمال ناسف چنانکه گفتم نمیتوانم، من باید راه معدن‌نر از راه عشق را پیمایم و آنرا ادامه تحصیل اسب که ماه‌دارم بیمان بسته‌ام حر درس سرگرم کار دیگری ندارم و اینك برد و حداد بآن عهده بیمان وفادار خواهم ماند

هر گز خواهم بخواهم کرد که باستی بدسال هدف و طبعه سنگین خود بروم و برخلاف رای مادرم رفتار نکنم، ولو اینكه دختر فسنك و زسائی مثل شما را از دست بدهم.

بعیح انتظار نداستم جواب عشق خودم را که مدت‌ها بود آرزوها و خیالات طلائی درس می‌پرواندم بآن نحو بشنوم، همه گفته‌های او راست و حقیقی بود، مهر و محبت مادری برای بشر بالاتر از عشق است، اگر دیگران این استدلال و دلیل آشکار آن جوان سربفو حق شناس را نمیتوانستند قبول بکنند و آنچه را که در دل پاك و بی آلابش او میگذاشت درك کنند، مگر از داشتن مهر و محبت مادر حقیقی خود محروم بودم بحوی درك می‌کردم و میدانستم هر گونه

ما باو قول داده‌ام و موافقت خودمان را اطلاع داده‌ایم.  
 آه... مادر بمیدانم سما حرا باونوهین میکنید ؟ بخدا او  
 لیاقت همه‌جیر را دارد ، شاید من لایق چنان جوان فعال و متین نباشم ،  
 او جوان خوب و باکی است ، آینده‌روشن و پرافتخاری در انتظار او است  
 اگر خوشختی و سعادت در روند گیم وجود داشته باشد فقط میتوانم در کنار  
 مرد ایده آل خود آنها را بدست آورم و سآرزوهای خود جامه عمل  
 بپوشانم ، این آقای بهم که مرب از او حرف مبرید چه افتخاری  
 میتواند در روند گی داسه باشد؟

شما میخواهید مرا بدیجبت کنید ، در کجای دنیای کنونی رسم  
 است که بدون موافقت و اجازه بکتر بخواستگاری نت جوان جواب مثبت  
 بدهند ؟ من بابهم مخالفم ، این حرفی است که آبرو زهم بشه اگه هم  
 وهم بخودش اطلاع داده‌ام و هم از امروز بهمه خواهم گفتم .  
 من نمیتوانم عشق خود، وجود خود و بالاحره زندگی خودم را بپول  
 بفروشم . می‌فهمید چه میگویی مادر ؟

سکوت کرد و حوایی بداد و ساید هم حوایی نداست بگوید متفکر  
 و غمگین در حالیکه سرش را پائین انداخته بود بابی حالی اطافم را  
 نرک گفتم

بکفته از آن موضوع گذشت بهم هر روز با بروئی بحانه ما  
 می‌آمد و تحفه‌ها و هدایای بر فیم بر ایتم می‌آورد و بر وسیله بود میخواست  
 مرا متوجه علاقه خود سازد ، منهم کوچیکترین علاقه باو نداشتم و از او

خیلی عجله دارید بدانید صبر عزیز ، ولی اول باید فول بدهید  
 که هر چه میگویم فول کنید ، کاملاً بصرفه و نفع شماست و هدف  
 رند گیتا را تکمیل میکند و شمارا بمقصودی که در پیش دارید میرساند  
 روی صندلی نکابی خورد ، مدتی برویهم حیره شدم و سپس آراهمی  
 لبهاش را از هم گشود و گفت :  
 فول میدهم مینا .....  
 ☆☆☆

در مقابل فولی که او صادقانه بمن داده بود آمادگی خودم را  
 بهر گونه کمک مادی برایش اعلام کردم و قول دادم بروی موافقت  
 خانواده ام را برای سکونت او در خانه خودمان حلب کنم و تمام خرج  
 تحصیل و حتی خرج مادرش را عهده دار باشم .  
 چند روز گذشت ، فکر میکردم در عشق خود موفق شده ام و دیگر  
 آرزوئی در زندگی نخواهم داشت ، اما آنروز وقتی نسیم خودم را با  
 نامادری خود در میان گذاستم سر زنشم کرد و گفت . وای مینا تو چکارها  
 میکنی ؟ آخر عریم تو نمیتوایی با آن سره رندگی کنی ، این کار  
 عس دبانگی است ، برو عافلابه فکر کن ، نو هنوز خیلی جوان  
 هستی ، بمیخواهم بگویم بجهای ، ولی هنوز بیش از ۱۶ سال ارمورت  
 نمیگذرد ، بو هرازان آرزو داری که باستی آنها را کسی عملی  
 سازد که لیاف زندگی باتو را داشته باشد و خانواده ما هم وجود او را  
 افتخار بررگی برای خود بدانند ، با این ترتیب جواب بمن را چه بدهیم ؟

فوق العاده‌ای برایش فائل بودم و طمع بلند و مردانه او در جور هر گز به بحس بود .

اورا ارنك هفصه قبل بیکی از شب سبزیهای هفتگی خوده ان دعوت کردم، خودم بدیدارش رفته بودم ناار قبول دعوت امتناع نکند . بک بیراهن سفد آرو با کراوات فسنگی کدنبیه کرده بودم برانش هدیه کردم و س از صحت و درددل ریاد، هنگامیکه میخواستم ترکس کنم مقداری برایش پول دادم که برای آشپز ار بهتر بن بارجه‌ها لباس تهیه کند و بقیه را حرج رند گیس کند و مقداری نیز بمدارس فرستد.

آشپز فرارسید ، بهتر بن بیراهن را بتن کردم، او همیشه میگفت دخترانی که آرابس کاملاً رفیق و نالاسی متین و ساده درانظار جلوه نمادند، ملاحظه و وفار خاصی را در بین مردم حواهند داشت منم را آروز طمع عقیده و رأی او عمل می‌کردم و همه بایید می‌کردند که سادگی مرا بس ار آنچه بوده ام ربا سان میداد

بسال بدبرائی رفتم ، باولین نفری که برخورد کردم بهم، آن جوان مرا حمه‌بشگی بود ، وقتی مرا دید گفت.

می‌باحان ، امروز واقعاً خیلی رسا شده‌ای ، کسی نمیتواند در مقابل اینهمه رسائی و مهر سکوب برلرید ، امیدوارم روری با بیراهن سفید عروسی ترادر کنارم اینهمه سادو خندان به بیم حوابس را ندادم بی‌اعتنا از کنارش گذشتم و سایر مدعو بن خوش آمد گفتم ، در میان حاضر بن ب جستجوی محبوب خود پرداختم ولی اثری از او ندیدم ، از

متنفر بودم ، نه تنها از او ، بلکه از همه جوانهایی که همچون زنهای هر جائی وبست خودشان را می آراستند و لباسهای مضحك و مسخره آمیز بتن میکردند و شرب پدري یا ربي خودی بالیدند و تنها سر چشمه افتخارشان پول بود و بس .

آنها بامحبوب حقیعی و بامرد ابدۀ آل و عشق ناك و معص من خیلی فاصله داشتند و پدیده هوس و شهوت جنان حشمان آنها را کور کرده بود که نمیتوانستند از بهشت آن برده سیاه و رسوا آمیز ، عظمت عشق ناك و آسمانی را مشاهده کنند و در بایند .

در مقابل خواب داده ام که نحب تانیر نروت بهمین قرار گرفته بودند و سعادت دخترشان را نادیده میگرفتند با ایمانی استوار و محکم بسوی عشق خود قدم برمیداشتم ، نسر را از جان و دل می برستیدم و هر روز و سب از خداوند دوام عشق خودمان را خواستار بودم و او هم بمن علاقمند شده بود و دوستم میداد

تمام زندگیم در وجود او خلاصه شده بود ، همه حادرفکرش بودم در کلاس درس ، در موافع گردش ، در بیکاری ، حتی اغلب شبها با صبح خواب را بر خود حرام میکردم و در باره او فکر میکردم .

اورا برخلاف آنچه دیگران اروضع ظاهریش در باره اش حرف میزدند و فضاوت میکردند خیلی بررگتر از آن میدانستم که وجود داشت باطن او و قلب رئوف و مهربانش اورا يك شخصیت بزرگ ، يك مرد با عظمت و يك فرد مافوق اشخاص معمولی معرفی میکرد ، بهمان علت ارش

بریم و صحبت کنیم، دس دردسب همدنگر نهادیم و باعجه رفتیم.  
 مهتاب بانور نعره فام خود ساهدعشق دودلدار بود. هوا  
 لطیف و روح افرا بود و سیم ملایمی ساحه‌های سرسبز درختان را حرا کب  
 میداد و از برخورد آنها صدای دلنسینی بر میخاست و سکوت شب را  
 درهم می‌سکست، چه فایده باقی‌لدن جنس و حوسنی بودید، چه خاطره سپری و  
 فراموش شدنی در دل‌م باقی گذاشته‌اس، در آن لحظات حساس و در کنار  
 او باد هیج‌آرروئی را در دل نمی‌پروردم

چند حسابان از باعجه را بی‌مودیم و در زیر درختی کنار حوی آبی  
 نشستیم. آری هرگز لذت بی‌انتهای آساعت فراموش شدنی نیست  
 همه‌همه‌ها و محنت‌های زندگی را در کنار بصرت آن جوان برادرش و با عظمت  
 فراموش کرده بودم و در عالم مستی واقعی عشق سپری می‌کردم. باهم‌را  
 دل می‌گفتیم و از آینده روشن و خوش‌حتمی و سعادت خانواده‌گی خودمان  
 حرف می‌زدیم. سرم‌را روی شانه‌های برمه‌رس قرار داده بودم، دلش  
 می‌پیچید و من دست‌ها را روی فلس گذاشته بودم و طپش قلب‌ها را که غیر  
 عادی بود احساس می‌کردم و حال خودم نرسدست کمی از او نباشت،  
 بموهایم بوسه‌میزد و از عشق و محبت باک‌برایم سخن می‌گفت، هر دو  
 آرزو می‌کردیم چرخ‌های زمان در آن لحظه متوقف گردد و از حرکت  
 باز ایستند و لذت بی‌انتهای ما برای همیشه بایدار بماند. ۰۰۰ شاخه گل  
 می‌خک ربائی را از شاخه جدا کردم و در حالیکه روی لباسش قرار  
 میدادم گفتم:

تا حرس نگه آن سدم، خیلی ناراحت بودم، با خود می‌گفتم، خدا نااگر او بیاید چه خواهد شد! ..... نه حتماً خواهد آمد، او دوستم دارد و رحوان باکی است، نگاههای او نمونه‌ای از احساسات، پیریای او است آری محبوب من بزودی خواهد آمد حال خودم را نمی‌فهمیدم، فقط وقتی بخود آمدم که شتابان خودم را به خانه‌اش رسانده بودم ناراحتی او بهمی آمد، بود، علت ناراحتی او را سؤال کردم، گفت:

اگر روز بهمی پیش من آمد و اظهار داشت اگر از این بس را بهمینا به بهمین هر دو نفر را خواهم کشت منن من در رند گیم اریح جیر نمی‌برسم حتی ارمک و بهدبد بهمین، ولی فکر آروی تو و خانواده‌ات را می‌کنم، دیوانگی بهمین ممکن است باعث آرو بربری سود

نصرب، اطمینان داشته باش که هیچ کاری اردست بهمین ساخته نیست، من تو قول میدهم چنان بلایئی سرس بیاورم که ار عمل خود بت، مان سود و اریو معدرت به خواهد، بهر نحوی بود او را راضی کردم که بسبب نشینی ما برود، در پوشیدن لباس کمکس کردم و لباسهای او، او را حوان درارنده‌ای کرده بود که اگر ار بهمین بهتر حلوه نمی‌بود کمتر از او نمیتوانست باشد از موفقیت خودم چنان ساد بودم که حرا و بهر چکس و با هیچ چیز اهمیبت نمیدادم. نصرب را در میان بهت و حیرت و حشمت‌های ار هم دریده اغلب مهمانان بسالین، دبرائی هدایت کرده بعنوان نا مزد خود، بهمین معرفی کردم و اکثر مهمانها را بهمان تبریک گفتند، بس از صرف شام فرصت شروع شد، هر دو نفر صحیح دادیم، باهمدیگر در باغچه حیاط قدم



یکی از نویسندگان مشهور بنام (مانیسن) مینوبسد (۰۰۰ رندگی  
 قمار است، ماجراست، انسان با می برد بامی بازد (۰۰۰۰) این يك  
 اصل ابتکار باید بر در زندگی است که تمام ماجراها نیز فناندنی است  
 بلی، زندگی همیشه بستیها و باندبها دارد، راهی که مادر زندگی خودمان  
 پیش میگیریم دارای پیچ و خمهای زیادی است، چاههای خطرناک و  
 ویرانگه‌های مخوف در آن وجود دارد

وقتی انسان در قمار زندگی بار بگری ماهر و ورزیده باشد در آن  
 قمار برنده میشود، ولی عده‌ای هستند که شکست و باختن در قمار ماحراهای  
 زندگی را قبلا احساس میکنند، و با پستی و ردال و بهم سوار کردن  
 خفه‌های مختلف ظاهراً خود را برنده قلمداد میکنند و تصور مینمایند که  
 بجای خودشان با رفت کردن يك انسان بیگناه در برنگاه مخوف  
 بدبختی شاید موفقیت و پیروزی را در آغوش خواهند کشید ولی چنان  
 اشخاص همواره در کوره راههای حیانت دچار دیو خطرناک انتقام الهی  
 قرار میگیرند و حوالشان در بستی و بلندیهای زندگی سرگردان غضب  
 طبیعت خواهند بود.

بهمن هم شاید خودش را در قمار زندگی بازنده احساس میکرد  
 در صورتیکه راههای مختلف دیگری برای موفقیت اشخاص مثل بهم  
 که زرزور هر دوز را در کف دارند و خود دارد، ولی چه میتوان کرد،  
 بعضی از تماشاگران صحنه‌های ظاهری حیات چنین تصور میکنند که

ابن گل را که شاهد با کترین و صمیمانه برین احساسات عاصفانه  
من و تو در این شب و راه روز بسدنی است تو ندیدم میکنم، هر وقت حواستی  
یادی از من نکنی ساحه گلی میچک بدست آور و آن نگاه کن و نااو  
حرف بز، گل میچک در ددل مرا تو خواهد گفت

از هدیه من خوشش آمد، لبخندی که از ندیدم هدیه ام بر لباس  
نفس بسته بود گوئی دیارا با همه ربائیهایش بمن تحسیده بودند، در  
حالیکه نشکر میکرد آرامی مرا بطرف خود کشید، بدون آنکه  
مقاومتی از خود نشان بدهم خودم را در آغوش رها کردم، سرش را  
جلو آوردم بایو سه ای از لبان من بردارد ولی موفق نشد، ریرا صدای بهمین  
رشته آن صحنه سورا بگیر و پرهیجان عاصفانه را از هم گسست و ناصدای  
بلند فریاد زد

مینا خجالت بکشد ....

گوئی یکمرتبه دیارا روی سرم حراب کرده و خودم را خرد  
کردند، ارحابم بلند سدم وسیلی و حکمی بصورت بهمین ردم و سرس  
داد زدم :

بیشترم حودت خجالت نکس که مثل دردهای کثیف و موشهای  
ترسویی سروصدا حودت را وارد انجام میکنی و در کار دیگران مذبوحانه  
دخالت مینمائی، پس ویی حیا ....

نصرت با عصانیت بیس ارحد ارحاش بلند شد و میخواست به بهمین  
حمله کند ولی بهمین یا بهر ادر گذاشت و از آن محوطه دور شد .

که طرر تفکر و سستی آنها درباره چنان موضوعهای مهم ، منطقی و از روی حساب رندگی نبود

روزها و هفته‌ها سپری شدند ، بهترین روزهای رند گابیم را علیرغم محالفت بکعده قلبل با صرب گذراندم ، در آن مدت از بهمن خبری نشد نا .....



بعد از ظهر بکی از رورها برنامه درسمان دو ساعت مطالعه دروس بود ، ساعات مطالعه درس را برای خودمان استراحت و بیکاری محسوب میکردیم ، در آن ساعات دخترها دورهم جمع میشدند ، عده‌ای از رندگی خانوادگی و معاشرت‌ها و عده‌ای دیگر از ورس و دروس و اکثر درباره مسائل دوستی و عشق خودشان بحث و صحبت میکردند ، آروهای طلائی مینمودید و هر يك برای خودشان جوابی را عاشق یا معشوق معرفی میکردند و در باره آنها تعریف و توصیف میکردند .

در آن ساعت تنها کسی که از همه دوری میگرفت من بودم ، دوست نداشتم مثل اغلب دخترها تمام اسرار خابواده و اسرار دل خودم را برای دیگران بازگو کنم ، در گوشه‌ای مینشستم و فکر آینده زندگیم را میکردم یا برنامه آن ساعت را با مطالعه دروس خود احرا مینمودم .

آن روز حوصله نشستن و مطالعه نداشتم و از هیچ چیز خوشم نمیآمد ، گوئی در زندان تاریکی بسر میبرد ، حوصله ام سر رفته

با بستی خود آنها بر روی درسن رندگی باز بگر ماحراها باشند و آنوقت است که مادك هوس بمام شرایط باری را برایشان فراهم میسازد فردای آنست بر ماحرا بهمین بهر دو ما سفارش کرد که تصمیم گرفته اسب اقدامات خطرناکی انجام دهد و بدابوسیله شکست عشق خودش را بهمین بن وجه جبران خواهد کرد .

او گفته بود دامهای خطرناکی را بكمك عدهای از دستیارانش سر راه ما خواهد گسترد و علاوه بر ما از عدهای دخران و سران جوان نیز<sup>۱</sup> بر حمانه انتقام خواهد گرفت زیرا آنها نیز با انجام اعمال ننگین او که ظاهراً موضوع خواستگاری را بهانه فرار میداد گردن بنهاد بودند .

من از خواباده خود جداً تقاضا کردم که اگر از اعمال و روش خلاف وجدان بهمین جلو گیری نکنند ممکن است در نتیجه نفهمی او ناراحتیهای زیادی متوجه من و خود آنها گردد ، ولی بی اعتنائی و سستی خانواده ام در مورد سر نوشت زندگی دختر جوانشان ، آغاز يك سلسله بیش آمدها و ضررهای حیران بابسذیری را به حیثیت و آبروی خانواده امان نبوده میداد .

خواباده من معتقد بودند که چنان بیش آمدها و تضاد بین جوانان بهر شکل و صورتی که باشد خود بخود از بین رفتنی است ولی آن افکار سطحی و فضاوت واهی آنها در مورد يك مسئله مهم خانوادگی و در مقابل کینه شدید و دسته بندیهای که بوجود آمده بود سان میداد

اورا نشناختم و بانی‌حالی حواب دادم

و بعدرت می‌خواهم مادر جان ، سما را بجا نمی‌آورم

اوه . دحترم لازم نیست مرا بشناسید . همان نصرت را که  
میشناسید کافی است ، مراهم نصرت برد شما فرستاده و ابن شاخه  
گل می‌چک را برایتان هدیه داده است او سعارش کرد خیلی از این  
گل مواظبت کنید و کسی بدهید ربرا بوی خوش آن مخصوص  
شما است و خاطره آنست فراموش نسدنی را بجدید میکنند

مینا جان کاس منم مثل نو دختری ریا بوم و عاشق می‌سدم و عشق  
می‌وریدم . به منم گل هدیه میدادند و آنقدر می‌نوئیدم تا منم می‌سدم  
گل را از دستش فایدم وار فرط شوق چند برگ اسکناس که در لای  
یکی از کتابها ام گذاشته بودم بیرون آورده کف دست گذاشتم و گفتم  
متسکرم مادر جان . لبخندی ردو گفت بشکر لارم نیست دحترم

بروند و دنیا را بکامان خوش بگذرانید

چندین مرتبه گل را با نفس عمیقی بو کردم تا بجا به رسیدم  
-زند دویقه بعد چنان حالت حوسی و گرمی مطبوعی در تمام اعضاء  
بدنم احساس کردم که گوئی لکمرنه دنیا بیش حشتم عوض شده بود  
هرچه گل را بیش می‌نوئیدم بهمان اندازه سادی بمستور و اید الوصفی  
برایم روی می‌آورد .

مثل پریده‌های سبکسال در اوج آسمان شادی و حوسی پرواز  
می‌کردم و بروی همه لمخند می‌زدم ، لکمرنه احلا و حال من عوض

بود، نه تنها آبرور بلکه از مدنها بیش که آتش عشق در دلم شعله‌ور شده و تمام وجودم را فرا گرفته بود، نور علاقه تحصیل و محیط مدرسه برخلاف سالهای گذشته در بطرم خاموش شده بود. نیروی عشق بر تمام نیروی دیگر چیره شده بود.

آنروز بدلمره عجیبی گرفتار شده بودم، دلم از يك واقعه ناگوار خبر میداد و ناراحتی سختی بمن روی آورده بود

لرزش خفیفی تمام وجودم را فرا گرفته بود و چنان مینمود که از مدتها پیش متحمل بیماری سختی بوده‌ام و در آن ساعت سدت یافته بود سرو صدای محصلان هر لحظه حالم را بیشتر ذکر گون میساخت بطوریکه نتوانستم در کلاس بمانم بحیات مدرسه رفتم و در گوشه‌ای نشسته بتفکر پرداختم.

فراموش کرده‌ام ناچه مدتی در آن حال بسر برده بودم که صدای یکی از دبیران مرا از عالم خیال و تفکر بیرون آورد.

مثل اینکه حالتان خوب نیست، بهتر است برای استراحت بجایه اتان بروید و یا با (بیشخدمت مدرسه) بیرهم را هتان خواهند آمد.

کتابهایم را جمع کردم و از مدرسه خارج شدم و منتظر بیشخدمت مدرسه که میگفتند پی کاری فرستاده اند و تا چند دقیقه بی میگذشت بشدم. از محوطه مدرسه کمی دور شده بودم که بره رنی مرا با اسم خواند. مینا خانم. سلام عرض میکنم. وای خدا مرگم بدهد، چرا اینقدر کسل هستید؟

زندگی مهم تا آنروز بی‌سahب بصندوق جواهر سودولی همان  
روز درس را باز کرده بودید و محتویات آن برای من سر خرغم بی‌نایاب  
و اندوه بیکران بود.

در همان حال بمدرسه رفتم، بعد از ظهر اولی ساعت برنامه‌درس  
را با بحالی گذراندم و فکر میکردم واقعا دوری نصرب حال را در گریه  
ساخته بود ولی با شروع دومین ساعت درس يك حالت سستی و رحو  
در من بدید آمد و بدهن در افتادم، ماهیچه‌های بدنم منقبض میشد گوئی  
بدنم را با سوزن سوراخ سوراخ کرده بودند و با در فشار سختی فرار داده  
بودند، کم‌کم درد با سخوابها بمیر رسید و در کلاس درس ار شدت درد  
و سستی اعصاب مثل مار بخود می پیچیدم

همکلاسان و دبیر درس آ ساعت بزودی متوجه وضع وخیم من  
شدند و با کسب دستور از مدرسه مرا مرخص کردند.

با آن دقیقه با رهم علت ناراحتی و عارضه کسالت را نمیدانستم اما  
وفتی از مدرسه با بخیانان گذاشتم و چند قدم از آن محیط دور شدم  
بکمرنبه جسمم بآن رن بیر افتاد که در روز قبل از آن شاحه گل  
میچکی را از طرف نصرب بمن داده بود هیچ احساسی با دیدن او در  
وجودم ایجاد نداد به ساد شدم به غمگین گوئی اصلا احساس نداشتم  
مدنی با حمر و نگرانی بمن خیره شد... لحظه‌ای گذشت و بی اختیار  
دلن بطیس افتاد و احساس کردم يك ساحه گل دیگر احتیاج دارم  
پره‌زن با زهم حلو آمد و مثل روز قبل سلام مودبانه‌ای کرد، گوئی

سده بود ، تمام خدمتکاران خانه از تغییر اخلاق با گنهای من در تعجب و حیرت فرو رفته بودند ، در دل خود به بصرت ، آن جوان در مهر و عاطفه که با ارسال يك ساخه گل ميخك بكمربنه زندگي مرا در بطرم عوض کرده بريد ستایش میکردم و تصمیم گرفته بودم بهحض آنکه او را به بینم بدستهایش بوسه ریم وار آنهمه لطف و محبتی که در باره من انجام داده بود بسکر کنم .

سب را بخوشی گذراندم ، صبح بمدرسه رفتم ، برخلاف هر روز از بصرت خبری نبود ، با خود گفتم شاید نتوانسته اسب سر ساعت خودش را در کوجه بمن برساند و طهر و فنی جهت صرف نهار بهانه برگستم یکی از خدمتکاران را سراغ نصرت فرستادم و خواهش کردم عصر مرا بيا. گردش کوناه ببرد .

حند دقیقه بعد خدمتکار برگشت و گفت . همسایه نصرت میگوبد دیروز رنگرایی مبی بر شدن و رص مادرش آمده بود که بلافاصله بصرت بشهر خودسان حرکت کرد و سفارش کرده بود بسما اطلاع بدهم ولی فراموشم شده بود

بكمربنم مثل صاعقه زده ها حسکم شد و بی اختیار روی صندلی

نشستم . حال من تغییر یافت و بكمربنه يك زندگی در بطرم عوض شد .

زندگی بعضاً در بطر اشخاص همچون صندوق جواهر خالی است

که انسان با هزاران امید و آرزو بدان مینگرد اما وفنی در آنرا بار کنند مشاهده میکند چر سیاهی دیوارهای آن چیزی یافت نمیشود .

باید بدانی که قیمت اینها خیلی گران است  
اولا بایدوجه آنها را پرداخت کنی درنابی محق نداری درایساره  
با کسی حرف بزنی .

آحه مادر جان يك ساخه گل جعفر ارزش دارد ؟ خدا كثر  
بيك اسكناس ده ریالی میارزد واز طرف دیگر اکنون فصل گل است  
وپرده بوشی آن ازدیگران لزومی ندارد باخنده نمسخر آمیری گفت:  
نه جانم گفتم این گل ار آن گلها نیست ، اینها شاخه ای دوهزارریال  
ارزش دارند .

حالا میل خود است ، میخواهی يك ساخه بدهم والا بحددا  
میسپارمت . . . .

من اینهمه پول همراه ندارم بدهم ، راستی چه بی انصافی  
میکنید ؟ . . . .

خوب ، امروز هرچه داری بده . ولی فردا باید تمام حساب  
خودت را نصفیه کنی تا يك ساخه دیگر بدهم . ولی باید مواظب باشی  
همانطور که گفتم کسی از این موضوع با خبر نشود . من همه جا  
مواظب توهستم حتی در حابه اتان ، اگر کوچکترین اشاره ای راجع  
باین شاخه گلها بکس دیگری بنمائی دیگر مرا نخواهی دید  
و آنوقت . . . .

پول میدهم مادر جان ، قول میدهم احدى از اینموضوع اطلاع  
نداسته باشد .

نیاز مرادر نگاهم دریافتی بود حالت نگرانی از چهره‌اش محو گردید  
و موج شادی در جسم‌اش شروع شد اما با ظاهر بسیار احتی  
گفت :

وای الهی بالا بدور باشد مینا خانم باز هم مثل اینکه حالتان  
خوب نیست ؟

مثل يك شخص ضعیف و غلیل و محتاج که دست تکدی سوی  
شخص قوی و بی‌نیاز دراز کند بالتماس گفتم : ترا خدا آن شاخه گل  
میخک را چه کسی بتو داده بود ؟ نصرت در مسافرت است و کسی غیر از  
او حق ندارد برایم گل بفرستد

مثل دلالهای بست و رذل که در يك معامله با مشروع موفق شده  
باشند و يك دستمزد قابل توجه دست بایند خنده فبروزانه‌ای  
زده گفت :

به! چه عجله داری باین رودی بدانی آراچه کسی داده بود  
مینا خانم پدر مسلم انسب که نصرت اصلاً از آن موضوع خبر نداشت  
ولی بروی همه چیز را حواهی فهمید. ..

خنده مصنوعی دیگری کرد و مثل روباه هکاری را هس را  
گرفت و بآرامی و احتیاط از من دور شد ، او اظمینان داشت که صدایش  
حواهم کرد لذا صحبت زیاد را با من جابر ندانسته بود .

آخ ، مادر جان ترا خدا تر کم ، نکن . گفتم يك شاخه گل ،  
میخک دیگر احتیاج دارم ، خوب ، يك شاخه گل دیگر بتو میدهم ولی

میبا، کمی مواطیب خودت ناس و کمتر پول خرج کن، توانهمه پول را چکار میکنی؟

در آن لحظه حساس من پشتیبانی قوی احتیاج داشتم با ار پرتگاهی که خودم نداسته در آن برم کرده بودند بجانم دهند و زندگی دختری را که داس کم کم غروب میکرد احیا مینمودند. درست است که همه گناهان متوجه خودم بود ولی در آنموقع رور ونهید جنایتکاران واقعی بسریت به بیداری وهوشیاری خوابوده ام می چربید و من کاملاً تحت تأثیر وریر بهود یک دسته ناشناس و با یک باید خطرناک وجایی فرار گرفته بودم، آتوفت حطور میتوانستم بحود بجنبم و بی برم که چگونه جنگان بدبختی و دیو نره روزی گلویم را فشار مبداد، در حالیکه من شخصاً بابای میل و رعیت خودم سدامهای خطرناک آنها فدم میگذاستم و بسوی هلاک و رسوائی میشتافتم.

پس در مقابل جواب او گفتم: ما در مسائل مهمتر از خرج پول وجود دارد که هر چه برابتن گفته ام بدانها اهمیت نداده اید و حالا هم من مجبورم بگویم دانستن محل خرج پولها بکسی مربوط نیست، هیچ جوابم نداد، ار آنهمه حونسردیش آتش گرفتم و واقعاً دیوانه شده بودم.

چند روز دیگر بهمان ترتیب سپری سدنا حائمه که یکروز بیره زنی که هر روز گل میخک را بعیمت گراف در اختیارم میگذاشت اظهار

چند روز متوالی طرفهای عصر يك شاخه گل میحك بمبلغ دو هزار ربال ار کارهای مهم رورانهام شده بود، شاخه گلی که پس از نوشتن آن سستی وضع اعصابم تخفیف مییافت و درد اعضايم نسکبن پیدا میکرد و خوشحال و خندان میشدم .

موضوع شاخه گل میحك برای من عجیب ترین معمائی بود که در حل آن عاجز مانده بودم، حندی نگذشت گرازش تغییر حالت من در مدرسه بخوابادهام رسید



سربوشت عمده زندگی من از همیشه ناغیر جهت یافت . دو راه برای من وجود داشت راهی بسوی خوشبختی و راهی دیگر ادامه نیره روزی و غرق در نهجلا ب بدبختی .

انتخاب راه اول را خودم بلد نبودم . اگر هم بلد بودم تبهکاران احازه ورود بآن نمیدادند . آن راه را بایستی سرپرستهای خانوادهام بمن نشان میدادند . با کمال نأسف در مقابل گرازش مدرسه و بامشاهده وضع درهم و آسفته من ندادم برسیدند و حرفی برانم نرزدند ، انتظار دارم آنها مرا استطاق کنند ، تهدیدم نمایند و مجبورم سازند ، که هر عاملی که در زندگیم باعث تغییر مسیر راه رند گیم شده است برایشان بیان کنم ولی چنان نکرد فقط نامادری من گفت :

در دست من است ، حالا خودت میدانی ، همانطوریکه قبول داده‌ام  
اگر دیوانگی بخرج بدهی انتقامی از این سحت‌تر خواهم گرف و  
الاکاری باتو نخواهم داشت .

به نقشه و عمل بیسرمانه به من پی بردم و داهی که از مدتها پیش  
بدستیاری آن بهره زن بی‌وجدان و قبول پرست برابم گسترده بود  
شکارش را باسانی بدست آورده بود .

نزد خودم بشکست و بخت نبراهم اعتراف کردم ، جنان در  
سراشیب سقوط فرار گرفته بودم که هیچ عاملی نمیتوانست از دست  
شدن من بدره نیره بختی جلوگیری کند .

چهارای حر اطاعت از بهمن نداستم زیرا در جریان کار انجام  
شده‌ای فرار گرفته بودم ، به بهمن قول دادم که ار گفته‌هایش اطاعت  
کنم و در آن مورد بکسی حرف نزنم بشرط آنکه هررور شاخه گلی  
میچک برآیم بدهد .

آبروز وقتی بهانه با گذاستم نامه‌ای از نصر بدستم دادند ،  
او نوشته بود حال مادرش بی‌اندازه خطرناک میباشد و از طرف منم  
نگران بود و درخواست جواب نامه‌اش را کرده بود ، اما من با  
چنان بدبختی بررگی که دامنم را گرفته بود جوابی نامه‌اش ندادم ،  
کم کم احساس میکردم خاصیت گلهای میچک داشت نصرت را  
هم از بادم میبرد و بهمه چیز بی‌اعتنایم میساخت

داشت که دیگر نمیتواند از آن گلها برایم بیاورد .  
 هرچه التماس کردم ، نما کردم و بدستهایش بوسه ردم و گریه  
 کردم که بهر قیمتی باشد برایم گل تهیه کند تیری نداشت و او پس  
 از آنکه اطمینان یافت کاملاً آرام و مطیع او شده ام گفت :  
 مینا ، اگر گل میخواهی بایستی کاملاً مطیع حرفهایم باشی ،  
 بار هم برایش قول اطاعت از گفتههایش را دادم او مرا سوار بك  
 تا کسی کرد و بك خانه كوچك دور افتاده برده باطاق كثیف و كوچکی  
 هدایت كرد و گفت : چند دقیقه باید اینجا منتظر باشی تا برایت  
 گل بیاورم .

ده دقیقه بعد در اطاق بار شد و با کمال تعجب بهمن ، رقیب  
 نسرت را در مقابل خود مشاهده کردم ، آنچه را میبایست بهم فوراً  
 بدان پی بردم ، ولی افسوس ، خیلی دیر شده بود .

سرش داد زد و تهدیدش کردم که اگر اطاق را ترك نکند با  
 داد و فریاد از مردم كمك خواهم خواست ، ولی او از تهدید من حم  
 بابرو نیاورد و باخنده روئی و آرامی شاخه ای گل میخك از جیبش  
 برون آورد و در حالیکه بمن میداد گفت :

مینا ، اگر دختر عافلی باشی و بگفتههای منم اطاعت بکنی  
 هر روز از این گلها خودم برایت خواهم آورد ، اطمینان داشته باش که  
 کس دیگری نمیتواند از اینها برایت تهیه کند و گلهایی که آن بهره زن  
 برایت میداد همه را من فرستاده بودم و اکنون نیز سربوشت رید گیت

جه بی وحدانی و نا انصافی

هوا ناریک سده بود . هریجه التماس کردم بهم ساحت گل مرا  
زودتر بدهد تا بجانه خود مرا حمت کنم نتیجه نیخسید، سپهانا آساعت  
در بیرون تنها نمانده بودم ، حتی معمولاً سپهائی که با خانواده ام همراه  
بودم شاید زودتر از آساعت بجانه بر میگشتم

بهمن خیلی ناراحتم کرده بود ، منکه روری حتی اردیدن رری او  
نعت داشتیم آتیب مدن چند ساعت بر تمام وجودم مسلط سده بود  
وبس از انجام اعمال شرم آور و وحشیانه در جلو جسم آن زن ، و منی  
مشاهده کرد که ررمی در بدن ندارم بسته که جکی ارجینس در آورد  
و حلو بینی من گرف و گفت: نفس بکش، بی اختیار چند نفس عمیق کشیدم  
و گرد سفیدی که در آن فرار داشت چند دقیقه بعد بار همان حوشی و مستی  
هر روز رادر من بوجود آورد نایکمرتبه متوجه شدم که نصف شب سده  
و من هنوز در آساحت بودم .

تنهادلخوسی من آنمود که بیرهن احازه نداده بود بهمن بدن تجاوز  
کمد و ساند هنوز معامله اشان تمام سده بود بر ا مقداری ارضحتنهایشان  
را شنیده بودم که بیرهن میگفت:

باید موافقت نکنیم باعداً او را نصاحب نکنی، او که نمیتواند  
فرار کند . مثل مرعهای معتاد همیشه در جنگ ما گرفتار و اسیرمان  
خواهد بود ، ولی بارهم اصلاً متوجه نشده بودم که طرف صحبتشان  
من بودم.

فریاد آنرور بارهم عصر بهانه حاضر کردن درس در منزل یکی اردوستانم بهمان خانه بیره رن رفتیم . مادرم بازهم مثل همیشه سرگرم عیس و عشرت و بازیهای سبانه روی خودش بود و شوهرش بی بی عاطفه بروکم علاقه نرازاو بود . حتی در آمدت برای نمونه آدرس، یا اسمی از دوستانم را که بهانه رفتن بحانه اسان ارحانه خارج شدم پرسیدند . چه میدانم ، شاید آنهام نمونه ای از شیوه های یزج و خانمان برانداز ترقی و تمدنی بود که نفلید زندگی بر باد ده اکثر حابواده های کشور ما از تمدن و برقی ممالک خارجی ، آنرا بو خود آورده و حابواده منهم بیروی ارجنان نفلید کور کورانه را بر خود لارم و واجب می شمردند . در صورتیکه تمدن و برقی واقعی جیر دیگری است که اکثر بت مردم کسورما فقط اذای آنها را در میآورد .

آروز وقتی وارد آن خانه شدم بهمین و بیرهن مسعول صحبت بودند و با مساهده من ببحث خودسان حانمه دادند، ولی از چند کلمه صحبت آنها فهمیدم که برسر معامله حیری اختلاف حساب داشتند و با آن لحظه بیس آنها، بوافق حاصل شده بود ، ناخود گفتم من چه ربوط اسب که چه حرفهائی میزنند و با راجع بحه جیرهائی ببحث میکنند ببا بد کاری سکار دیگران داسنه باسم « فقط بك ساخه گل میحك (سحر آمیز) برای من کافی است»

چه غافل بودم که آنها داشتند معامله مرا ابحام میدادند یا بمعنی واقعی ، بیرهن میخواست در مقابل مبلغ هنگفتی مرا نسلیم بهمین کند

درغیاب من تمام افراد خانوادهام بخانه نمام و امیلها رفته بودند و سراغ مرا گرفته بودند، گویا باره آنها در نتیجه یکسبب دیر کردن من متوجه شده بودند که وظیفهٔ خطیری درباره ام دارند .

راستی چه زود متوجه شده بودند ؟ در صورتیکه خیلی دیر شده بود و بیداری آنها بنامتل مشهور (نوسنداروی یس ارهرك سهراب) بود. آنها در آخر بن لحظاتی که اربافتن من مایوس شده بودند و میخواستند جربان را به پلیس اطلاع دهند من خودم را بحانه رسانده بودم.

\*\*\*

آنست باصحب حواب بحشم کسی راه نیافته بود ، تقریباً تمام فامیلها و اکثر همسایه ها ارموضوع باحمر شده در منزل ما جمع شده بودند و هر يك درباره ام حرفهائی میزدید در حواب آنها گفتم برای گردش بحارج شهر رفته بودیم و ماشین حراب شده بود و دیر کردیم ، دیگر توضیحی بحواستند ، منهم انگار عمل حلافی نکرده بودم باطافم رفته بحواب خوس فرو رفته بودم ،

صبح زود بیدارم کردند ، رفتار نمام افراد خانواده و فامیلها یم کاملاً عوض شده بود و هر يك از آنها با کنحکاوی و بکنوع نگاه تمسخر بمن مینگریستند . بکمر به تصمیم گرفته بودم نمام جربان را بآنها شرح دهم و ماحرای گل میخك و عملیات ناجوانمردانه بهم را از اول تا آخر برایشان بار گو کنم

ولی آنها به تنها درباره علت دیر کردنم حرفی نزدند بلکه

برای یک دختر ۱۶ ساله چه ننگی از آن بالا نر که سرادوراز خانواده خود و در آغوش دنگری بسر سرد و بیس رویش معامله بی غفتی اورا احام بدهند ولی قدرت دفاع از خود نداشته باشد .

اما موضوع مهم آن بود که من نداشته گرفتار جنان بلائی شده بودم و چنانکه شرح دادم خانواده ام منصرف و مجرم اصلی بدبختی من بودند . چه بدبخت هستند آنهائیکه داشته در آن راههای سوم قدم میگذارند و خودشان را در دام هوسپاسان اسیر میسارند . آنها بدبخت تر از من هستند . بی اعتنائی خانواده ام نسبت سر بوسه زدگی دختر جوان و زیبایی حوس من در آن موقعیت حساس شرایط آن اعمال راهپل نر میساحب و زمینه را برای احام اعمال غیر انسانی نهپکاران فراهم میمورد

یدرو مادرهائی که نوحه ندارند که دختری بعصد مدرسه خانه را ترک میکند ، مادر ساعان غیر از مدرسه بعنوان حرد جنس و با بعنوان حاضر کردن درس بخانه همکلاس میروند چگونه میروند و کجامی رود؟ آبا اطمینان آبرادارد که دختران آبطور بکه از منزل خارج شده اسب در همان حال مراحت کند ؟ آبا حرفهای فریب آمیزی که دیگران بگوشش رمره کرده اند اطلاع دارند ؟

تربیت یک دختر در خارج از محیط مدرسه در نام اوفادار مهمترین موضوعی است که هر پدر و مادر بایستی توجه زیادی بآن منذول دارد و ببرگترین وظیفه خود درمورد تربیت فرزندانشان عمل کنند آنسب

مینا جان از امشب زود بر گرد ..... فقط همین را

گفت .....

با گستاخی يك زن هرجائی و بدون واهمه سرش داد زد :  
چه زود بیدار شدید ؟ دیگر بایم را باین خانه نخواهم گذاشت .  
از همان ساعت که بایم را بیرون گذاشتم دیگر بآن خانه نر  
گشتم . آبرو و یکسر بخانه پیره زن رفتم ، بمن در آنجا بود و پیره  
زن بس از ساعتی بسراغش رفت و با خودش آورد .

ار آن جوان یست فطرت بیش از پیش نفرت داشتم اما خودم  
را از هر طرف در محاصره میدیدم و احساس میکردم که آن گردسمید  
لعنتی که بعدها فهمیدم (هروئین) بوده است تمام راههای مرا بآن  
خانه ختم میکرد ، در هر جا بودم میبایستی برای تجدید بیرو بودست  
آوردن قوای جسمی بآنجا سر میزدم و او گفتهها بش اطاعت میکردم .  
آنروز تصمیم گرفته بودم بمن و آن پیره زن را تهدید کنم که  
راز گلهای آن گرد سفید را برایم فاش سازد . ولی بدون آنکه احتیاج  
تهدید باشد خودسان همه چیز را برایم گفتند و شرح دادند که اگر  
اقدام دیگری بکنم خودم از بن خواهم رفت و تا دیگران معداری  
(هروئین) برایم تهیه کنند زندگیم ناه خواهد شد ، خودم را چنان  
زبون و خوار بافتم و حواس سست و بی اراده شدم که تصور میکردم  
آخرین دقائق زندگیم را میگذرانم ، بمن باطمینان نکامل حرف

بخودم بیر مهلت ندادید باحرفی از گذشته بمیان آورم، تا خواستم دهان باز کنم با فحش و ناسزا جوابم دادند، هرچه داد زدم، من بیگناهم و گناهکار شما هستید گوشت بحرفم ندادید و بدردت دلم نرسیدند

هرچه گریه کردم و گفتم حاضرم حریان را برایشان شرح دهم اهمیت ندادند حتی باندی و مادرم گفتند: (ار يك دختر سرراهی و حرامراده احكام این کارها بعید بیست).

آنها بهتر بود بخودشان نهیب میزدند و از خواب خرگوشی که فرو رفته بودند بیدار میشدند، نه آنکه پیش فامیلهای همسایگان بمن توهین میکردند و مرا حرامراده مینامیدند، در صورتیکه بجز خودشان کسی اطلاع نداشت که من در کوچکی بی سرپرست بوده ام یا نفول خودشان (حرامزاده) بوده ام.

مرا بدون علب و بدون آبکه از خودم چیری پرسند بمعاینه برشگی بردند، همه بابیصبری منتظر نتیجه بودند ولی وقتی مرا سائل بافتند همه اسنان سرافکنده شدند، همسایه های خانه امان بی کارسان رفتند و هر کس بنحوی خانه امان را ترك کردند و اصلا دم نردند، شما در آن موقع حال يك دختر را تجسم بکنید که چگونه میتواند باشد. من دیگر لجم گرفته بود، حال خودم را نمی فهمیدم، لباسهایم را مرتب کردم و نامعدار بولی که در اختیار داشتم برداشته و میخواستم خانه را ترك کنم که بامادر بم گفت:

از آن‌روز مرا بجوابان هوسیار و مردان برومند می‌هروحب و  
مجبور بودم به‌وفیج ترین و شرم‌آورترین اعمال که مختص زبان‌روسی  
و خود فروش بود گردن بهم .

وفتی می‌خواستیم از خانه خارج شویم باجوراب مشگی و کفش  
و چادر مشگی و روپند خارج می‌شدیم که کسی از محل احتمالی من  
مطلع نشود و مرا در خیابان و کوچه نشناسند ، بلاش خواب‌واده‌ام و  
بلیس در یافتن من و با هر گونه اطلاعات مبنی بر زنده بودنم بی‌نتیجه  
مانده بود .

چه انسان بی‌چاره‌ای بودم ، با آنکه خوب و بد زندگی را تشخیص  
میدادم ولی برای نجات خودم احتیاج نداشتم ، در اثر فشار آن‌همه  
ناراحتیها ناگهان روزی فکر کردم که فاش ساختن اسرار آن خانه  
سهل‌تر از تحمل آن زندگی سنگین می‌باشد ، من از آن خانه‌خاطران  
خیلی تلخ بیاد دارم و وفیج‌ترین صحنه‌هایی را با چشم خودم دیدم که  
از نوشتن آنها وحشت دارم و از یادآوری آنها مو بر تنم راست  
می‌ایستد .

زبان‌رن دخترهای اغلب خواب‌واده‌ها را که مثل گل لطیف و با  
طراوت بودند از هر خانواده و هر طبقه که وسعت اعمالشان اجازه میداد  
بآبجا می‌آوردند ، ورود آنها بآن خانه کمک بزرگی برایم بود و  
نرس و وحشت را تا حدود زیادی از من دور میکرد ناچائی که یکمربنه  
برای خدمت و بیداری و هوسپاری خانواده‌های سرافتمند یک جامعه

میرد وتلعن چنان حرفهائی مرا از هر گونه اقدام باز میداشت . ار طرف دیگر در موقعیتی قرار گرفته بودم که نامیخواستم تصمیم دیگری بگیرم و فکری برای نجات خود و دستگیر ساختن عاملین بدبختی خودم بنمایم فرصت ار دست میرفت و زمان تنندی میگذشت و بکموفع متوجه می‌شدم که وقت آن دواى لعنتی رسیده و چنك اعصاب و بیحالی برانم روی میآورد .

بمیدانم چند روز در آن حابه مانده و آنسورها را چگونه گذرانده بودم ولی آنچه را که میتوانم بطور خلاصه برایتان بنویسم اینست که همه چیز خودمرا در مقابل (هروئن) از دست داده بودم ، بهم از روزیکه بلمقصود سوم خود رسیده ومرا بصاحب کرده بود دیگر با بآن خانه نمیگذاست ورن بیر آن دلال ناموس وعفت ، بخاطر مبلغ هنگفتی که مرا در اختیارش گذاشته بود برای مدتی بمن احترام میکرد و پذیرائی خوب مینمود تاروزیکه ببولش کم کم به میکشید گفت :

از امروز دیگر قادر نیستم خرج هروئن وسایر مخارج روزانه را بپردازم ، بایستی کاری بکنی که خرج روزانه ات را بدست آوری واگر خودت راه بول در آوردن را بلد نیستی من میتوانم وسیله آن کار را برایت فراهم سازم . جاره دیگری بدارى وهیجگونه راه برگشت وجود ندارد



مدتها بود از بیمارستان مرخص شده ترك اعتیاد کرده بودم ،  
 از آنهمه طراوت و حوایی و سادایی من فقط موجودی علیل و برمرده  
 بجا مانده بود ، پلی ار مینا (ملکه ربائی دختران) اسكلت يك انسان  
 پیره تحت بحسب میجورد، خبری از خانواده ام نداشتیم ، نه تنها در  
 ادارات انتظامی بلکه در بیمارستان هم خبری از هیچیک از خانواده ام  
 بخصوص نصرت نداشتیم و از آنهمه فامیل و دوست و همکلاس جرچند  
 خبری بحسب میجورد ، وقتی تحقیق برداختم بی بردم که با گذشت  
 زمان سرازه رندگی خانواده ام از مدنیا بیش از هم باسیده و طوفان  
 حوادث وضع رندگی و حباب آنها را دستخوش فنا ساخته بود  
 آنچه که رای من جانگدازتر و سخت تر از هر چیز بود ارس  
 رفتن مادر بصرب و خودکشی خود بصرب بود ، او بس ارمرک مادرش  
 خودکشی کرده بود و ضمن بامه ای که از خود بجا گذاشته بود علت  
 خودکشی را نتیجه شکست در عشق و عملیات خانما سوز نپیکارایی  
 که باعث از بن رفتن رندگی و عفت و آبروی من شده بودند ذکر  
 کرده بود و حراشد با سروصدای رباد و آب و تاب تمام آن وافعه جانگداز  
 را شرح داده بودید. بس از مرخصی از بیمارستان تصمیم گرفته بودم  
 بکاری شرافتمندانه پس دازم ولی اطلاع از آن پیش آمده که معرمن  
 گنجاش و تحمل آنها را بداسب و کنترل خودم را کامالا از دست  
 داده بودم به احتلال هواس مبتلا شده به تیمارستان اعزام کرده بودند .

کمر همب بستم و باند‌های بزرگ و حاکمان براندار مواد مخدره را با هزاران فجایع آنها پلیس اطلاع دادم

از همان‌روز به‌صورت عظیم مبارزه با افراد بسب و خیانت‌کار و دزد‌های بی‌سرم‌عفت و ناموس شروع شد ، در آن به‌صورت بزرگ تمام خانواده‌ها با پلیس همکاری کردند و لانه‌های فساد یکی پس از دیگری فلج و رفع گردید . مبارزه با فروش هر و تین و سایر مواد مخدره در سرلوحه فدا شدن دولت قرار گرفت و من در حضور مقامات صلاحیت‌دار و خبرنگاران جرأید برای اولین بار برده‌ار جناباب و حسیابه اشخاصی که بیرحمانه گلهای بوشکفته کف‌ور را نادسایس و حیل‌ه در دارم می‌انداختند و با معتاد کردن آنها سرم آورترین عملیات غیر انسانی را با آنها انجام می‌دادند برداشتم ، مراکز سه‌کاران و عمال و دستیاران آنها یکی پس از دیگری کشف گردید .

معرفی آن‌عده از اعضاء باند‌های مختلف را که ناآرروز شناخته بودم و با تمام وسایلی که با آنها در محصلین مدارس دخترانه و پسرانه نفوذ می‌کردند و طبعه خود میدانستم

حریان غم انگیز و ریب دختران معصوم و بـاك خانواده‌ها و تجاوز و تعدی ناموس‌سان موضوعی است که در تمام جرأید آسورها بطور کامل درج می‌شود و در اختیار عموم قرار داده می‌شود که شرح آنها در اینجا رانده است

من ار شما پرچمداران هنر و راهبران رهروان کاروان تمدن  
و این اجتماع میخواهم که راهی برای زندگی آینده سل  
جوان کشور نشان بدهید ، عادلانه فضاوت کنید که در این جهان  
بهنور با این همه نشریات و راه انداختن سرو صدای تمدن و ترقی نفع  
جامعه بشریت ، يك موجود بیگناه و مطرود عبر عادلانه اجتماع ، چرا  
باید تمام راههای زندگی را بروی خود بسته به بیند ؟

این زندگی که در حال فعلی من صاحب آن هستم بچه درد فردی  
که از زندگی سیر شده اسب میخورد ؟ به چه امید میتوانم زندگی  
جدیدی را شروع کنم در حالیکه هر جا بروم بایستی با بیستخند اغلب  
مردم روبرو شوم ، مگر بدبختی من سبب بدداری مردم این اجتماع  
نشده است ؟ مگر بهال هوسپاری هزاران جوان باك و معصوم را که  
در معرض خطر با کترین برنگاه باکائی و با بودی فرار گرفته بودند  
با تحمل بدبختیهای خودم آساری نکرده ام ؟ با وجود همه خدمانی که  
و طبعه انسانی من بود و انجام آنرا با طر خوشبختی آینده نسل جوان  
کشور بر خود لارم میدانستم ناگزیرم باز هم از اعمال گذشته خودم  
شبهان شوم و بگویم « گناهکار خودم بودم »

اکنون احساس میکنم در آخر پس ساعات زندگیم دیو مرگ  
با چنگالهای خوفناك خود من بربك میشود و چندی بعد با فسار دادن  
گلویم مرا بدنیای دیگری رهسپار خواهد کرد ۰۰۰۰۰ اما ۰۰۰  
انصاف بدهید که چرا بمیرم ۰۰۰۰۰

نیمارستان باحانه دیوانگان عالم دیگری است که وفنی اسرار  
وارد آنجا میسود در نوی چهار دیواری آن نهدبری از خودنمائیهای  
صحاك نرین و سنگدل نرین مردان نارنج گرفته با صعیف برین انسانهای  
مثل اغلب دیوانگان را مشاهده میکنید .

پس از چند ماه رندگی در آن محیط وقتی بر اعصاب خود مسلط  
شدم بقضای آرادای خودم را کردم ولی موافقت نکردید ، بهترین  
فرصتی بود که در وضع عمومی دیوانگان شروع بمطالعه تمام و عمل  
مختلف برور حالات غیر عادی را در آنها دریابم و برسته تحریر  
در آورم .

پس از تکمیل کتاب خود آنرا برئیس تیمارستان نهدم کردم ،  
و خود چنان کتابی باعث شد که اطمینان حاصل کند دیگر من دیوانه  
نیستم ولی بس از معاینه دقیق و بك شورای بر سگی بمن توصیه کردند  
که اگر بخواهم در آینده یکفرد سالم و قوی باشم و حال و بر بهائی  
طبیعی خودم را بازیابم بایستی هذنی در بیمارستان اعصاب با امراض  
روحي با استراحت بردارم و خودم را در جربان با راحتیهای زندگی  
قرار ندهم .

اکنون یکسال است در این بیمارستان بستری هستم ، به کسی  
را دارم که بعبادت من بیابد و حال مرا پیرسد و به راهی برای زندگی  
آبنده ام پیدا میکنم که بقضای مرخصی از بیمارستان کنم و زندگی  
جدیدی را شروع نمایم .

بس لازم بود بخاطر احیاء حق فردی که داشب اربین میرفت  
اقدام میکردم ، بدمیم گرفتم با رئیس بیمارستانی که مینا در آن  
بسر میبرد تماس بگیرم

سحب من و رئیس بیمارستان درباره مینا خیلی طولانی شد ، او  
معتقد بود که هر گونه خدمت بانگوبه اشخاص که روری پی دلخوسی  
وهوس خود رفته اند و بس ار مدنی ، وقتیکه دستساز خالی از همه چیز  
سده با بحاء مختلف سرو صدا راه میادارد که ۰۰۰ ای داد و بیداد  
بیائید مردم ، خفه سدم دارم از بین میروم ۰۰۰

بانگوبه اشخاص بعضی بجامعه بداسته اند و در آبنده نیر بخواهند  
دانش ، همه بیمارانی که باین بیمارستان وارد میشوند و بس ار مدنی  
مرخص میکنند سر بوستی بدنر ار مینا با سر بوستی مثل مینا دارند .  
اگر شما بخواهید بانگوبه اشخاص کمک کنید با بد هزاران نفر اونها  
کمک کنید و این از عهده همه ماها خارج است .

اما من برعکس او عقیده داشتم ، اگر حلاصه ای از بادداشتهای  
مینا را بخاطر آوریم متوجه میشویم ، اگر او پی میبرد که در آنروریک  
شاخه گل میحک خوشبو ولطیف آلوده به (هرئین) بوده نه تنها از  
بهره زن قبول نمیکرد بلکه اقدام بدستگیری او مینمود ، ولی باید تصدیق  
کرد که اودر جریان عمل انجام شده ای فرار گرفته بود و وقتی بحود آمده  
بود که معتاد سده و بنا بمثل مشهور (کارار کار گذشته بود) .

پادداشتهای اوحاکی از اهنست که نا آخر بن لحظا ، اعتیاد

\*\*\*

در آخر یادداشتهای خودش خطاب پیدرا و مادران در مورد نرسبت و مواظبت آنها در اجتماع رندگی کنونی بحث زیادی کرده بود و باز هم مقداری از عملیات بست فطربان و جناینکاران واقعی بشریپ نوشته بود و در آن سرخ داده بود که چگونه دامهای خطرناک را پس بای دختران و جوانان میگسترد و جوانان را در آن دامها گرفتار میسارید و از شباب و جوانی آنها استعاده میکنند.

احساس کردم حس نودوستی و وظیفه خطر برشکی مرا وادار میسازد بکمک او بستانیم و بهتر ترتیبی که امکان داشت او را از بیمارستان مرخص کنند و من هم او را نزدیکی امیدوار سازم. چه کسی میتواند در برابر سرگذشت آن بیمار و پس از مطالعه یادداشتهایش ساکت بنشیند و زندای وجدان خود پاسخ بگوید؟ چرا باید او از بین برود؟

کدام شخص بی اعتناء میتواند در مقابل چنین یادداشتهای تکان دهنده و استغانههای او سکوت اختیار کند؟ شبها براحتی سر بالین استراحت گذارد و روزها سر گرم کار با عیش و خوشی خود باشد ولی بیچاره ای از پس برود

بسر ادرش دارد و رندگی کردن حق مشروع هر فرد بشر میباشد، در هر حال که بسر برده باشد و از هر نژادی که وجود داشته باشد و صاحب هر عقیده ای که باشد.

وامثال اورا بریدگی فردا امبد وارساں صاحب ناراه ریدگی بهیری را  
طی کنند و دوباره بسر منزل حوسیه وحق حیات خودشان برسند و در  
خدمت جامعه بکوسند

اگر منا وامثال اورا بحاجت بهیرم بهتر میوایم از خود آنها  
نفع جامعه استفادہ بکنیم ولی اگر ناامیدی را در نهادشان بستر بقوت  
کنیم و بناله‌ها سان اهمیت بدعیم و بدردهایشان درمان نکنیم مثل درختی  
که محتاج آب باشد و آب‌باری آن مضایقه کنیم و خودسان حسکیده و  
از بین خواهد رفت و مری بهار خواهد آورد

ببستگی حوایان را با مقصیات زمان راهنمایی و تربیت کرد و  
آنطور که محیط زندگی ما و جامعه ما بحاجت میکند و خود آورد و  
حس ایمان بریدگی و موقعیت در امور را در ضمیرسان بدار نمود و اگر  
اجزائی در آنها مشاهده گردد بر انسان گوسرد کرد و بالاخره اگر در  
دامی گرفتار شدند نجاتشان داد.

پس اگر بطور کلی در تمام جریانات آنچه اردستان ساحه است  
یکمک دیگران نمیتوانیم ادعا بکنیم که نواسته ایم بوطیعه انسانی  
و وجدانی خود عمل کنیم...

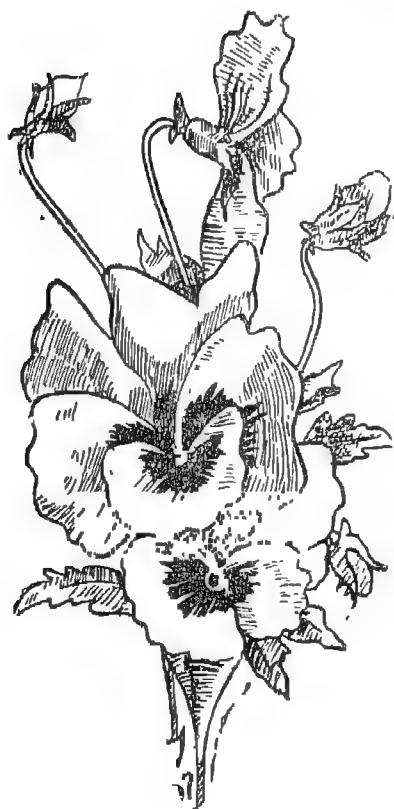


سه سال است مناسرت بر سر بیمارستان خصوصی من  
میباشد، اواکنون رن جوان و ربائی است که شب و روز در راه بهبود  
وسلامت بیمارستان بیمارستان کوشش میکند و هر جا درمادهای می‌بیند

خودش را نتوانسته بود تسخیر بدهد و احراقی نفسه ناجوانمردانه بهمین ، دوست حیانتکار خانواده مینا طوری بوده است که فرصت و هر گونه اقدامی را از دست مینا خارج ساخته بود ، اوروری متوجه منظور شوم بهمین شده بود که ار آغوش خوابوده اش بدامن دبو بدبختی افتاده و بناهنگاهی جر خود نبهکاران بدانسته است و خودش را با گزیر مدید که برای ادامه زندگی و حیات خودش طبق گفته آنها عمل نماید.

نمیتوان گفت مینا بیگناه بوده است ، او گناهش را اقرار کرده است ، اما افراد خانواده او گناهکار بر ار خود مینا بوده اند و با بستی سعی کرد اینگونه جریانات در آبنده کمر انفاق بیافند و اجازه داده نسود باندهای مختلف از ضعف خانواده ها و افراد بی نجر به استفاده کرده رسد نمایند ، بیش آمد اینگونه جریانات باعث میشود که سر بوس زندگی بکفر نعییر باید یا طومار زندگی خانواد ای درهم بیچد و چید بر ار بین بروند ولی جامعه ای از وجود بکعده مردم بی وحدان در اماں باشد و خانواده هایی که علاقمند به حفظ آبروی همیشگی خود میباشد و حیثیت و شرف را بازید گیشان برابر میدانند افراد اجتماع خودسان را از همدگر بهتر تسخیر دهند و بنسب ها و دسته بندیها و باندهای خطرناک را که اجتماع آنها را تهدید میکند برن ببرد . بخصوص معاشرین خانوادگی خودسان را کنترل کنند و اعمالسان را تحت نظر داشته باشند . زندگی مینا یا بعول خودش « دختر سر راهی » هر چه بوده گذشته است ، امروز باید کاری کرد که او

# قلب



به کمک می‌شتابد .

هر روز از صبح که بابه بیمارستان میگذارم با آحربس دقابی که بیمارستان را ترک میکنم او حالات و مشخصات بیمارانش را برایم شرح میدهد و اغلب متوجه می‌شوم که اکثر بیمارانش روحی بدون آن که احتیاج با استعمال دارو داشته باشند در پناه محبت و تلفینات و راهنماییهای مینا سلامت خود را باز مییابند و بیمارستان را ترک نمیکنند

همه برستاران و کارکنان و بیمارانش بیمارستان او را مثل خواهر خود دوست میدارند زیرا هر مشکلی داشته باشند مینا آسرا حل میکند و بدو زمان دردشان میبرد دارد مینا اکثر اوقات حرفهائی میگوید که در جواب آن عاخر میمانم ، بارها گفته است « نوه‌مان پسر همسایه دوران کودکی من هستی که باهم بازی میکردیم نوه‌مان سحی هستی که در آن روزها در عالم کودکی مرا بریدگی امیدوار میساختی و است ارچشمهایم پاک میکردی » در باطن و یافه آرام و ربای مبساعی نهان است و گوئی دردی بدردمان در دلم وجود دارد که هر گز درمان یپذیر نیست ، با وجود آن او امیدوار است که روزی رنج و درد درویش در آغوش مادرش التیام خواهد یافت ، بلی مینا با من امید بر میبرد که روزی مادرش با مطالعه سرگدست او راه برسد و سر و روبش را غرق به سسارد ، او عمری را در جستجوی مادرش بود و اسب و هوز هم در جستجوی مادرش میباشد . . . . .

پایان

## گل خزان دیده

... هنگامیکه برای اولین بار بادسته گلی رسا بدیدم آمده بود سؤال کردم . درابر دنیا چه چیز را دوست میداری؟  
 درحالیکه پرده‌ای ارشدم دخترا نه بگونه‌های زباس ، سرخی دلپذیری داده بود ، گاهی به (دسته گل) انداح وحواب داد:  
 (.....) بنفسه‌های رسای بهاری ، و گلهای سرح لب باعرا دوست میدارم و.....) سکون کرد  
 ..... هنگامیکه ارم حداد میشد ، نگاهش را در نگاهم متمرکز صاحب ، بی آنکه افرمان دلش سربجی کند ، سکون رادر هم سکست واضافه کرد.  
 (.....) فقط نرا دوست میدارم ، نورا ای گل بهار من ، نو را که بنفسه ربای حیات می . . . نورا که گلهای سرح لب باعرا ندگیم هستی ..... همیشه دوستت خواهم داس .....  
 بیشتر ار آنچه دیگران دوستت دارند ، سو گند میخورم.....)  
 این صحنه بارها تکرار شد  
 ..... و اکنون از آنهمه خاطرات شیرین ، وعهد ویمایا . جر دسته گلی خشکیده ، که گوئی طوفان حوایا آرا هم محکوم بحزان و بیستی کرده چیزی باقی نمایده است .....  
 من هر روز ، ازسروع سپیده سحری ، ناعروب غم انگیز روز ، بادسته گل خزان دیده عشق خودم رار و نیار عاشقانه دارم .

## ==\*((گل))==

.....عاسقا بر ا رسم برانست که هنگام دیدار

ممشوف، دسته گلی به بیستگاه عشق خود

هدیه میکنند .....

..... و من، که عاشق بیقرار خوشبختی

و برقی و بیسرف ملت بزرگ خود، و مین

عزیرم ابران میبسم، و در همین کسور

با بصره وجود گذاشته و در بین شمارندگی

میکنم، نس، از هر گل شاخه‌ای،

و هر شاخه را با رمرآں، همراه یک نامه

مخصوص بهمان گل. به بیستگاه فرد فرد

شما تقدیم میکنم .....

انتخاب و هدیه با ارسال گل ، اندیشه هر فرد را در باره دیگران  
آشکار میسازد و در جهان رندگی کنونی ، غیر از گل ، که ارزش  
واقعی آن بهمه افراد بشر آشکار و معلوم گشته است ، هدیه ای بهتر ،  
پرارزش تر ، مناسب تر و عموم پسندتر ، چیز دیگری وجود ندارد

همین گل است که بعضی مواقع با چشمهایی گریان و دلی ماتم  
رده و مصیبت دیده آنرا بروی گور سرد و بروح عریزی فرار میدهیم  
و بدایوسیله فغان او را تسلیم میگوئیم .

بار وسیله همان گل است که با چشمایی مشتاق و لسی خندان و  
دلی که در آن شادی و مسرت موح میزند ، موفقیتها و کامیابیها جشن  
تولد یا عروسی را بسابرین تبریک میگوئیم .

گل زبان همه موجودات زنده دیا آشنا است و بهمه لهجهها  
سخن میگوید ، محرم اسرار دلها است سربك عم و شادی همه است .  
گلها سربك برای خودسان معنی بخصوص دارند ، رنگ و  
شکل آنها سربك نوعی سخن میگویند ، بهتر است ماهم زبان آنها را  
یاد بگیریم تا هنگام ارسال با موقع دریافت دهنه گل اردبگران ، در  
معنی آنها دچار اشتباه نگردیم .

باید توجه کرد ( کارت بستانال ) گلها که در آن انواع گلها را  
رنگهای مختلف یا سربك طبعی چاپ شده و یا وسیله هنرمندان نقاشی  
شده است معنی همان گلها را خواهد داد و در سرتاسر جهان و بین اکثر  
ملل دنیا ارسال ( کارت گل ) معمول و رسم است .

ارسال کارت بستانال و یا گلهای نقاشی شده معه و لا برای اشخاصی

# گل

آیا ربانتر از گل حسری سراغ دارید؟ مگر سنبیده اید بهر چه  
که رسا باشد، میگویند (مثل گل ریا است) بس ریائی گل را که  
زبای ربانان است به چه چیز باد سنبه کرد؟ ...

وقتی میخواهید بادلدارتان بهم پیوندید و بوصال یکدیگر  
برسید دسته گلی بهمدیگر هدیه میدهید، و هنگامیکه از همدیگر  
حدا میشوید وداع شما بادسته گلی بانجام میرسد

گل باهر ربانی که سناسته باشد احساسات شما را دیدگران ابرار  
میکند و وسیله ای است که عفا بد شما را بطرف می فهماند، عاملی است  
که زوف و سلیقه شما را سایر افراد نشان خواهد داد.

هنگامیکه شکوفه عشق در دلتان گل میکند، وقتی که محبت  
دل خودتان را می خواهد بد بگری باز گو کنید دسته گلی ریا، حرفهای  
دلتان را بهتر از آنچه خودتان میخواهید، به محبوب شما خواهد  
گفت و داستان عشق و دلدادگی شما را با آهنگی شور انگیز برار  
آچه تصور کنید - بادلدارتان آغار خواهد کرد.

مشکل بسندترین اشخاص روی زمین، آنهایی که از دیدن هر گونه  
زبائیها هرگز لسان بتبسم بار نمیشود و از همه دوری میجویند، حتی  
کسانیکه از بدگی سیر شده اند از گل خوشنار می آیند و گل آنها را  
شاد و خندان میسازد.

در تمام مجالس، چه عزا باشد یا مجلس سادی، گل زینت بخش  
آنهاست

## گل سفید

عزیزم : آرزو مندیم بدین وسیله احساسات  
لطیف و محبت‌های پاک و بی‌آلایش دوستدارت  
را بپذیری ...

\*\*\*

دسته گلی سفید در دست و پیراهنی برگ‌دسته گل یاقوتی داشت،  
بر حس‌گم‌های اندام خوش‌نراس و موروش‌ارروی پیراهن ساده‌سرمه‌اش  
بحویتی بامیان بود، هم‌محور گل‌های لطیف و خوشبو، طراوت و جوانی  
داشت، مثل رویا‌های شیرین جوانی ساداب و سرخوش بود، نگاهش  
روحتی تازه بدلهامیداد.

موهایش مانند سیاهی‌سبهای بهارمواج و حال‌انگیز بود، بسان  
فرشته‌ای بود که با آن‌همه ابرو و حلال، آن‌لا ملالی در چهره نداشت و  
رنجی دلش را آزار نداد، گوئی گدسب زمان سادها را از دیگران  
میگرفت و در وجود او جسع میکرد.

آنچه در دل پاک او قرار داشت عشق بود، عشق با همه عظمت و  
زمانیس به تن او رنگ در حساسی می‌بخشید

او تمام آروم‌های جوانی و از همه بالاتر عشق آرام و پیربای خودش  
را در قلنس حاداده و پیرماں دلش که حر با دسته گل سفید برای ابراز  
آن عشق جز دیگری را مناسب ندانسته بود می‌خواست لب  
بسحن گشاید

وقتی لب‌های غنچه مانندش، هم‌محور گل‌های سحرآمیز، ادهم بازسد،

که دور اطراف میباشند بجای گل فرستاده میشود رنگ نارنجیهای لباس و با رنبت آلاب منزل ولوازم ضروری نیز از روی رنگهای گلهاو معنی آنها مشخص میشود .

وقتی از چند ساحه گل مختلف ، دسته گلی تهیه میشود ، معنی بخصوص آن گلها عمومیت پیدا کرده و از مرحله رهرو معنی خصوصی هر شاحه گل ، جهاز لحاظ رنگ ، با از نظر شکل گل ، خارج شده و به مرحله دیگری که تجلی روح ربا پسند سر میباشند وارد میگردد . برای مثال ، در دسته گلی مادر کارب بستان گلهای مختلف که چند شاحه گل زرد بهمراهی گلهای دیگر در آن وجود دارد معنی ( از نویزارم ) صدق نمیکند و همچنین سا بر گلها ..... .

استفناالی که خوانندگان عرب از ( گلها سخن میگویند ) و ( يك ساحه گل ) بوسنده در کتابهای قبلی بعمل آوردند و با ارسال نامه های بیحد خودسان ، بخصوص ، با ارسال دسته های زیبای گل و کارت های گل ، مرا بادامه بشر آنها بشویق کردند اینك بار به انتشار خلاصه ای از ( زبان گلها ) همراه نامه های اقدام مینمایم ، این هدیه های شما گرا بهائربن اشیاء در زند گیم میباشند .

من در حفظ و نگهداری آنها حواهم کوسید و همچون سرما بهای بررک و جاودانی ، آنها را مانند يك ( امانت بر پهای ملب ) بگه حواهم داشت لازم است یاد آور سوم که اکثر نامه ها و قطعه های درج شده در این کتاب ، روی موضوعهای محدودی بوسنه شده است و میتوان برای دوستان و برای عموم طمفات همراه گلها و یا ( کارنهای گل ) نامه های در موضوعهای مختلف بوشب ،

## گل لاله

محبوب دل‌م: ناله‌های دل دیوانه‌ام، از عشق  
تو سر چشمه می‌گیرند، در قصاب این هدیه  
قلبم را بتو تقدیم می‌کنم.

\*\*\*

باو گفته به دید، آنجا، در بوسنان ناصعای عشاق بلبل‌هست که  
عاشق گلهاست، آن بلبل شوریده سر و از جان گذشته. ارمیان گلها،  
برای عشق خود (لاله) را انتخاب کرده است و روروس در کنارش  
فرار گرفته، باله‌ها سر می‌دهد و بعمه سرائی میکند

از عشق لاله می‌سورد ولی هیچ لاله‌ای نمیتواند ناله‌گوی  
عشاقش باشد زیرا هر رور عمر يك لاله بسر میرسد و او سوی لاله دیگر  
می رود

عاشقان سینه‌جاك درم‌كنت عشق او از ناله‌های حاسوز او، درس  
عشق و محبت می‌آموزید تا بتوانند آطور كه ساسنه است در گور.  
معشوقه خود رمنمه عشق را بهتر سار کنند و دل‌سنگدلان را برحم و  
سعادت در آورند

اوهم آمده بود تا درم‌كنت استاد عشق و درد استكده مهر و محبت  
او، از دل‌داری و دل‌دادگی درسی فرا بگیرد و غارغ التحصیل دانشگاه  
برك عشق باشد

جنان شوری در سر و مهر در قلب داس كه خودش را نمی‌فهمید،  
جامه‌ای بر يك خون‌چون لاله‌ها تن داشت.

دندانه‌های سپیدش همانند مرواریدهای درخشان طاهر گشت و با کلماتی  
دلنشین و صدائش روحپرواز، در حالیکه دسته گل زیبای سفید را بادسنهای  
لرزانش بمن میداد گفت .

عزیزم : آرزو مندم بدینوسیله احساسات لطیف و محبت‌های پاک و  
بی‌آلایش دوستدارت را پذیری ، من به‌مراه این هدیه ، امید های ناز  
و آرزوهای تو برابر معان آورده‌ام

بتو بخواهم گفتم ، عشق من آنستین و محبت من سوران است ،  
بلکه در دشت بی‌انتهای عشق من ، بستر نرم حوسیها بهن شده و تنها  
میتوانم ادعا کنم . سیاهیهای بخت تو با سپیدهای این گلها محکوم  
بروال و بیستی خواهند بود . باردیگر میگویم

عزیزم: آرزو مندم بدینوسیله احساسات لطیف و محبت‌های پاک  
و بی‌آلایش دوستدارت را بپذیری ..



## گل بنفشه

فرشته من : با قبول هدیه ام بار دیگر  
یقین داشته باش که هرگز ترا فراموش نکرده  
ام، تو هم از این لحظه بیدار من باش ....



رفته بود همدی به هوسهای بی تابانس پیدا کند ، حابه و  
کاشانه اش را رها کرده بود تا بروی آنس حدود خواهی خودش آب  
کامیابها ولدات و حوسهای سرد ، وار هر رهگذری برای وجودم غرور  
و کثیف خود دمتع و بهره ای گیرد.

بی سروا همچون مرغای بی حال در آسمان رنگی هر شخص اوج  
مبگرفت

مدتها اردامن آلوده یکی به آعوس ، هوسار دیگری ماه برده بود ،  
نفول خودش ، جنان مس بادۀ سهوسها و نحب نفود هوسهایش قرار گرفته  
بود که لحظه ای از خود سگدرانی و میگسار بهاس غفلت نمیکرد

آری همه حس را فراموش کرده بود او آعوس گرم خانواده اش  
را ، کانون بر مهر و لذت بخش رند گیش را به خوشهای زود گذر و خسته  
بود و پرده سیاه و تاریک شهوت را به جانان در حلوی چشماس قرار گرفته  
بود که او را از روشنائیهای جهان حقیقی رنگی دور ساخته بود، چنان  
می بیند است که همیشه از ناده حوسها و لذتها مس خواهد شد ... ..

گوئی همچون اکبر خب ریائی بود که در منظره دل انگیز افق  
 زند گم (بہنگام غرور، حورسید،) حواسم) خود نمائی میکرد  
 بستر سستہا و خاطرات نلح رید گم را برای همیشه از دشت  
 بی انتہای ریجھا و نامرادیهای حیاتم جمع میکرد و بسوء، خود میکسید،  
 و در دام بر مهر عشق خودس پناہم میداد و همانند گل رباعی، بوستان  
 با صفای زند گیم بود

ہمگامیکہ دستد گل (لالہا) را بمن ہد بہ میداد گف:

من (لالہ) ہم، یسگی و وفادار تر خواہم بود

ہمچون لالہای بی داندار و رودخراں، نرادر فردای زند گیت ننہا  
 نخواہم گذاشت و ہمہسہ در کنار تو خواہم بود .

محبوب دلم بالہای دل دیوانہ ام، از عشق بوسر چشمہ مہگیر ند  
 در قالب این ہد بہ قلبم را بمو تقدیم میکنم.



## گل یاسمین

استاد ارجمند: پیاس خدماتی که در مورد  
تعلیم و تربیت برایم انجام داده اید امیدوارم  
این هدیه را بعنوان قدردانی از من بپذیرید.



صحنه عجیبی بود، جسمها بر از اشك، و گونه‌ها از درد جدائی  
بر افروخته، قلبها سحتی بطش خود ادامه میدادند.  
آرروز بر خلاف روزهای قبل که شور و سوزی بی پایانی کلاس  
درس را فرا میگرفت، سکوت مطلق حکمفرما بود.  
آخرین روزی بود که پس از ماهها، بحای آنکه بتدریس ادامه  
بدهم، میخواستم از آنها حداسوم، ارساگردان فعال و وفادارم ....  
يك ماموریت خطیر فرهنگی، و يك وظیفه برك اسانی مرا از  
آنها جدا میکرد

میباستی در آخرین ساعات اقامت خودم، از جوانان امیدوار  
ودانشجویانی که در بناه روشنائی تابناك علم و دانش تحصیل پرداخته  
وبامید خدمت و بخاطر بیسرفت و نمدن کسور و ملت کهنسال وباستایی  
و بر افتخار خویش دامن همت بکمر رده بودید، آخرین دیدار را  
بعمل آورم.

اشك آنها باغم دل من یکی بود، همچنانکه هدف زندگی و منظور  
و مقصود ما یکی بود.

ولی در بغار حوایی او . . . .

حالا سر گسته و سیمان ، سکست خورده و پیریشان در حالیکه  
سیمه اش به سر ریح هوسها بش سکافته شده و غم حیاتها در قلبش جا گرفته است  
دسته گلی (بنفشه) در دست گرفته و بسویم باز گشته است .  
چند ماه سرمست خوسیمها بود و یک عمر بریشان لغزشهاش خواهد  
بود ، خندان رفته بود و گریان آمده است ، در حالیکه اشک ندامت  
چسبان سرخ شده و خدا بش را نر کرده است میگوید .

فرسته من : با قبول هدیه ام باردنگر نقین داشته باش که هر گز  
ترا فراموش نکردم ، تو هم از این لحظه بباد من باش . . . . .  
امیدوارم بخاطر زیبایی این بنفشه ها از گناه لغزش من بگذری  
و . . . . .



## گل سرخ

عشق من، تو را دیوانه وار میپرستم و بخاطر  
عشق آتشین تو شب و روز آرام ندارم.



سور و غوغائی در سر و عشقی آسپین بدل، داشت جسمش نصفا و  
با کی آسمانها و نگاهش عمیق همچون دریاها بود.

ارادامش هوس مبارک، دسته (گل سرخی) که در دست داشت نمونه ای  
از عشق بی پایان او بود

و فنی که آنها را بمن میداد: به جالاکسی و سبک پروازی، یک پروانه  
عاشق، پاهایم افتاد و با بی پروائی یک بلبل عاشق، دهنش  
عشق گشوده میگفت.

. . عشق، نور سراسر وجودم ریشه دوانده است، تو قبله آمال  
منی، عشق و امید رنگینی من هستی، بی تو زندگی نمیتوانم کرد،  
بی تو دنیا بیش جسم تاریک است، هیچکس را جز تو دوست نمیتوانم  
داشته باشم.

این ادعا را فرستگان آسمانی، قلمهای بالکعاسان، سینه بی کینه  
دلداد گسان خوشنخت رندگی، دلپا حنگان کام بافته از عشق؛ حتی  
آبائیکه با قلبی مملو از کینه، آتش خدائی من و ترا دامن میزنند،  
بعطمت عشق آسپین و محبت همیشگی من اعتراف میکنند

عشق من: شبها تا سپیده سحر، و از روشنائی صبح تا تاریکی و

بس همه سعی و کوشش ما برافروختن چراغ پر فروغ تمدن و ترقی واقعی و  
احیاء افتخارات کهن کشور خود، و فرار دادن برحم علم و دانش گذشته  
و فعلی، بر فراز مرتفع ترین کاخهای تمدن و علوم جهانی بود.

آخرین دفایق حدائی فرا رسید، بود و من با همه قدرت  
و خوبشتن داری که بکار برده بودم، نتوانستم از ریش چند فطره اسك  
جلو گیری کنم

روی مین هر دانشجوئی دسته گلی به چشم می خورد، وقتی می خواستم  
آنجا و آنها را برای همیشه ترك كنم ارشد كلاس بنمایندگی ار طرف  
دانشجویان (دسته گل یاسمن) بمن داد و چنین اظهار داشت:

استاد ارجمند: بناس خدماتی که بر امان انجام داده اید،

امیدواریم این هدیه را بعنوان قدر دانی از ما بپذیرید...۰۰۰



## همیشه بهار

مهر بانم : محبت‌های قلبی من جاودانی است  
و مهر تو را در گلدستان قلب خود که همیشه  
بهار آنرا زینت داده می‌پروورانم

\*~\*~\*

در آخرین دقایق زندگیش مرا به بالهر، خود دعوت کرده ،  
دو ترحه اسرار فلس را بسم گشوده بود، روی سینه‌اش بادسته‌ای  
ار (همیشه بهار) ربنت بافته بود ، هر آنچه در زندگی بر او اتفاق  
افتاده بود برانم شرح میداد .

خاطره‌های نلح و شیرین را بهم آمیخته هردورا بی کم و کاست  
برانم فاش می‌ساخت ، خنده‌های گریه آلودش را اندوه‌های درویش  
حکایت میکرد و با گریه‌های خنده آورش گویا می‌خواست بروی  
گناهان و لعسهای خود سربوش فراموشی گذارد و خودش را بی‌گناه  
حلوه دهد ، ناچار راحت نسام کند .

نگاههای معصومانه‌اش نیز به بی‌گناهی او و حبات دیگری  
گواهی میداد ، من هم با کی و بی‌خبری را در آردنیای روس چشم‌هایش  
واضح و آشکار میدیدم ، ولی سابد هیچ محکوم کاملاً بی‌گناهی در این  
جهاں وجود نداشته باشد .

او بابای خود بسوی مردی رفته بود که در فاموش عشق و

سیاهی سب جرتو فکری ندارم ، تو روشنائی و نارنگی و همه رنگهای  
عشقم هستی . رد گیم در وجود تو خلاصه میشود و برای خاطر نسو  
زندگی میکنم

بهر جا میروم ، بهر کس میرسم ، حتی ارستارگان آسمانی ، از انوار  
ردس آفتاب عالمتاب ، و مهتاب بهره فام ناهارها ، برای پاداری عشق خود  
که کم نمیخواهم ، با همیشه در کنارت باشم و نوار آن من باشی . آری ، تو را  
دبوانه وار میپرستم و بخاطر عشق آنس نوشت و روز آرام ندارم ، بیاعشق  
مرا قبول کن باین عاشق دلخسته رحم کن ... هر روز خواهم گفتم و  
بار هم میگویم

عشق من - تو را دبوانه وار میپرستم و بخاطر عشق آتشبن آتش  
و روز آرام ندارم .



## گل مینا

آشنای دل من : مدت‌ها است مرا ترک  
کرده‌ای ، با قبول این هدیه تقاضا دارم بسوی  
باز گردی



او رفته بود و مرا بنهای تنها ، در کنار غم‌هایم رها کرده بود  
بس از او نه‌امیدی ، به‌پناهی ' به‌عشقی و نه کسی را دارم ، همچو  
علف هر ره‌ای که در دشت سورا و بی‌آب و علف تنها روئیده باشد  
هرگز آن خاطرات برایم فراموش شدنی و جاودانی است  
چنان سخنان شیرین در گوش‌مزمزمه میکرد که دنیا را با همه ریائی‌هایش  
فراموش میکردم و تمام زندگی‌م در وجودش حل میشد .  
او رفته بود ، ولی هر وقت بباد سخنانش می‌افشادم ، احساس  
میکردم همه گفته‌هایش دوباره جان گرفته و در پیرامونم بر فضا آغاز  
میکردند ، طنین صدایش در گوشم می‌پیچید ، گوئی هیجوقت لب از  
سخن گفتن نمی‌بست .

تنها یاد گاری او حدنامه و صحنه‌ای از دفتر خاطرات زندگیم  
بود که هنگام جدائی چنین بوسته بود :

( ..... ) مرا از تو جدا میکنند و هنگام جدائی اعتراف میکنم  
که همه امید تو همین قلب من‌هاست که مرا ترک میکند .  
پس از این دیگر ما از آن‌هم نخواهیم بود ، دیگر بروی هم

محبت معنی نداشت ؛ مرد باو گفته بود ( منم نهرا دوست مبنارم )  
معلوم بود که باسخنان فریب آمیز ، عشق او را باز یچه هوس قرار داده -  
زندگیش را دستخوش طوفانهای سهمگین نفس سهوا سی و عرابز  
حیوانی خود ساخته بود

دختر جوان و معصوم ، فریب حورده و دشمنان شده بود ولی  
افسوس .....

شرافت و حیثیت رندگی در نظر آن مرد ارزشی نداشتند و  
نفول خودس ، بحاطر آنکه مدتی بوجود هوسبارش خوش گذراند ،  
گلپهای زیادی را از بوستان زمای رندگی چیده بود ، آری سعل اورمینه  
را برای دلحوسیپاش فراهم میکرد .  
او هم یکی از آن گلها بود که آنرا از ساخه جاودانه اش جدا  
کرده سپس بباد حراش هوس داده بود .

او در آخر پس دفایق زید گنش ر سرب می گفت .  
من قربانی هوسرانی آن مرد بیرحم و حمله کار و دروغگو  
میشوم ، در حالیکه باصداق و درستی و عشق باک بسویش رفته بودم ،  
از رندگی جسم میپوسم و او را نمکافان و سر نوشت اعمالش میسپارم اما  
در مقابل خیانت و تجاوز آن مرد بی وجدان بار هم برایش مینوسم  
مهر بام : محبتهای قلبی من جاودانی است و مهر نو را در  
گلستان قلب خود که همیشه بهار آنرا زینت داده میپرورانم .



## گل شمعذانی

زیبای من : مدت‌هاست احساس میکنم تو  
را عاشقانه دوست میدارم و بدینوسیله عشق  
خود را برایت ابراز مینمایم .



برای سکسب سکون و ابرار عشق خودش آمده بود؛ دسته گلی  
(شمعدانی) در دست داشت ، در برابرم راو بر زمین رده باسحنان سیربنی  
چنین میگفت :

عربزم . دیگر در سینه‌ام طاف نگه داشتن راز برک عشق را ندارم  
فکر میکردم گذشت زمان برده‌های فراموشی و خاموشی را میان تو  
و سعله‌های عشقی که در دلم زبانه میکشند حواهد اداخت ، ولی هر روز  
روشنی که بسیاهی شب میرسد و هر سب نیرهای که بصبح روشن باز می‌شد  
احساس میکردم که دامن سعله‌ها بسوی آسمان عسقه‌ام بیسنر سعله  
میکشیدند ، و خاکستر مرا باخورد به اوج آسمانهای بردند ، از همارور  
که نور ا دیدم بتودل باختم و ..... .

چهرورها که ناعم عشق تنهاماندم و اشک ربختم بدو آنکه ندانم  
برای چه اسک میربم ، وجه شهها که در دل سیاهی سب بجای خواب  
راحت با باله‌های غم عشق بسر بردم ، مثل دیوانگان بیهوده راه میرفتم  
و آنکه که اختران همچون مرواریدهای درخشان در بزم آسمان غوغای  
باشکوهی پیام میکردند ، من در زیر همان مرواریدهای درخشان و دخنر

لبجند نخواهیم رد ، کنار هم نخواهیم نشست ، به نصیحتهای هم گوش نخواهیم داد ، دیگر روی ربهای تو در آینه چشمان من منعکس نخواهد شد و ساعنهای متوالی در زیر مهتاب روححتش عروس آسمان ، از عسفههای خود ، از احساسات باک و لطیف خود وار عمههای خود سحنی نخواهیم گف ، براتو دیگرار آن من نیستی ، ترا از من گرفته‌اند و مراهم از تو جدا میکنند ، اما روری سر بوش رنگی ، من و ترا در کنار هم فرار خواهد داد . نامید آنروز (۰۰۰۰)

سالها گذشته است و او دوباره لابه عشق خود پناه آورده است ، آری آنطوریکه رفته بود آسانتر از آن بسویم نار گشته و انتظار مرا می‌کشد .

اکنون من با ارسال دسته‌گلی ( مینا ) مقدم او را گرامی میدارم .

کارت کوچکی روی دسته گل فرار داده نوشته‌ام .

آشنای دل من : مدتها است مرا نرك كرده‌ای ، باقبول این هدیه تقاضا دارم بسویم بازگردی و كاشانه ناريك عشق مرا بانور محبت هم‌شگی خودت روشن سازی \*\*\*\*\*



## گل مریم

مادر جان: از زحمات ورنجهائی که در راه  
پرورش و تربیت من متحمل شده اید صمیمانه  
تشکر و سپاسگذارم

\* \* \*

دردامن پر مهرش پرورسم داده بود، همچون صنعتگران ماهری که  
مایعی را در قالبی بریزند و مجسمه‌ای رسا از آن بوجود آورند، سیره  
جانش را، سر تا کفش را بن من ریخته و غذایم داده بود تا آنکه  
بموقع خودش اکنون، گوهر گرنهائی تحویل جامعه داده است  
و فنی نگاههای کم فروش بصورت ساداب و گوندهای گلگونم  
می‌افتد لبخند مهر و سادبهای جگر گوشه‌اش گوئی جهانی است که با  
همه رنجهائی که با او داده‌اند، و آنچه رنج و ملال را از صورت بر چس  
و جروک او که از اندوههای زندگی و زحمات تعلیم و پرورشش در چهره‌اش  
بدیده آمده است زایل می‌سازد.

آر روز دست تقدیر و سر نوشت زندگی مرا بمدت چند سال از  
مادر مهر بام جدا نکرد و برای ادامه تحصیل با نسوی جهان می‌کنشاند  
و مادر مرا که شمع و خودش بکمر دانشی بخش نار بکیهای راه‌رند گاییم  
بوده است تنها دور از فرزند دلبندش می‌گذشت، با و می‌گفتم: مادر جان  
از دوری من ناراحت نباش و گریه نکن.....

در حالیکه مرا ننگ در آغوش گرم و پر مهر خود منتشر داشت  
گونه‌هایش را پر کرده می‌گفت:

زنا و برور آسمان، خوابه‌های دل بیرون میریختم و اندوههای عشق با آنها در میان میگذاشتم.

ارآرور ماهها میگذرد چه ماجراهایی که اتفاق افتاده است و چه داستانهای زندگی که آغاز گشته یا پایان یافته است، ولی نهال عشق نو در دلم بیش از پیش پرورش یافته و در حب محبت تو در تمام وجودم بارور گشته و سکوفه‌های زیبای مهر و علاقه رنق بهجت گلستان عشق من گسسته است.

ایک چاره‌ای حرا بر از عشقم بتو ندارم، در هر چه تلاش میکنم می‌بینم، بدون وجود تو، تمام رند گیم دستخوش طوفان حوادث و با سامانیهای حیان خواهد شد، و حز نک مشیت آه و اندوه و اشک، که مفهوم زند گیم را بسکسل میدهند حاصلی برایم نخواهد داشت.

زیبای من، قبله دلم: با تقدیم این دسنه گل، باز هم میگویم: مدتهاست احساس میکنم تو را عاشقانه دوست میدارم و بدینوسیله عشق خود را بر لب ابراز مینمایم



## گل می‌خاک

امید من : از مدتها پیش بامید عشق تو  
زنده‌ام از این پس چشم‌براه وفا داری تو  
و منتظر پاسخ عشق‌م هستم

\*~\*

بیا به‌اسک من اسگ بریز ، به‌حیده من لب‌حمد بز ، امید من  
بورا که حالق عشق من هستی و صفحہ رؤبائی عشق را دردم با با سر سادہ ای  
ستایس می‌کنم ناروزی ار عبادنگاه رؤباها بیرون آبی و بصورت معشوی  
حلوہ نمائی

سالها اسب از آسنائی مامی‌گردد ، گذشت روزها و ماهها و سالها  
مارا که آسنا بودیم ، آسنانر ساخت ، بهم نزدیک بودیم نزدیکتر کرد  
بدر عشق بردشت وسیع محبت و کسترارهای قلب ما باسید ، از آنها نهای  
محبت رویاند ، بارهم برر گترشد و درخ عشق بوجود آمد و سکوفه‌ها  
ار آن بیرون دمید .

دیگران ارزسائی. آن استفاده‌ها کردند و بهره‌ها بردند ، ار شراب  
اسگ‌ها و اندوه‌ها و سکوه‌های بیم‌وده‌ها پیمانہ‌های سادی و موفقیّت بر کردند  
و بامید سکست و رنج و حرمان ما بسر کشیدند ، اما هر وقت بطرف تو  
آدم مثل سایه ارمن گر بختی و وقتی خواستم از تو فرار کنم بار مثل سایه  
دنبالم آمدی

من از بودور بودم ، بوهم می‌گفتی بهتر است در رؤیای رنگی

فرزندم چکار است ؟ دردم نکنم مادر دوی نورج نبرم ؟ هیچ مادری  
 تحمل نوزادی در دینش را ندارد ، هیچ دردی دردناکتر و هیچ  
 غمی غمناکتر از جدایی فرزند را ندارد نیست ، آنهم فرزند  
 دیندار و پارس را ، در این دنیا چه جای فرزند دیندار است ؟  
 از بی دینی و بی ایمانی که در این دنیا اول نسلیها و حدهایش سرعظیم  
 فرود می آید و در میان دین و خود جنین فرود دین را تیرک میگویند ،  
 بی ایمانی از خود و دینش ، بی مایه باارغ و جبر پائی که در بوستان  
 دین گم می شود و گم می شود ، خودم جدا می شود و شک بر برم ،  
 این است دنیا ، این است دنیا ، با کمال لذت و ذوق و افتخار  
 بدان ، اما ....

اما دنیا به دل آدمی نمی آید ، ما هم می کردیم گفتیم

مادر سپیدموی سیاه به تنم : هر چه دارم آن تو دارم مادر جان ...  
 ارزشمات و در جبر پائی که در راه پرورش و تربیت من متحمل شده اید  
 صمیمانه سپاسگزارم مادر ، منتظرم باش زود خواهم آمد



## گل داد

بی وفا: پس از مدت‌ها سوختن و ساختن در  
راه عشق تو، دل‌م را شکستی، آه که چه پیوفائی

\*\*\*

بمن گفته بودی (همیشه دوست خواهم داشت) ، منم دوست

داسم

بمن بسته بودی (مثل نور در چشم‌هایم فرار داری) منم نالاش  
کردم بحکم خواسته دل تو و بحاطر عشق باکی که نتوانستم ،  
همچون مرغی سبک‌بال پرواز آیم و در کنار فرار گیرم و ساعتها در  
چشم‌های فسمک و حذابی که بسته‌ای (مثل نور) در آنها فرار دارم  
بنگرم تا خود را بهتر شناسم

بمن گفته بودی (مثل قلب در سینه‌ام فرار داری) منم کوسیدم  
که بآهنگ سینه برشور نو که بسته‌ای (مثل قلب) در آن فرار دارم  
گوش فرادهم تا بوی سازهای برسوز و گداز عشق خودم را اراغماق  
آروهای طلائی خود ، از زبان قلب نو ، که می‌بنداشتم باعاطفه هم  
اسب بشنوم ، و آتوف نابت کنم که منم سایستگی عشق برادرم .

امادری بگدسب ، نورز و ربور و ظاهر دیگری را بر نور عشق  
شادی بخش و سعادت آمرم ، بر حیح دادی و حتی سعادت و زندگی  
آرام خواب‌و ادات را به هوس دیگری فروختی ، معنی عشق را ناتمام در  
وجود من باقی گذاشتی و با سپیکس بهای روح حلقه ناپسند خودت راه

باهم راز و نیاز کنیم ، هنگامیکه میخواستم آن رؤیا را بسکنم و حمیف عشق را آسکار سارم ، احم میکردی ، قهر میکردی و از بیم فرار مینمودی .

میخواستم بناله هایم گوش بدهی و سپس از من جدا شوی ، اما میگفتی : اگر عشق تو حقیقی است ناله هایت را سبها هنگامیکه ماه و اختران بمن رتوبگاه میکنند بآنها بگو ، آنها حرفهای نورا برام نقل خواهند کرد ، آنها زبان عاشق و معشوق را خوب میداند .  
روزی بیش من آمدی و گفتی .

حرفهایت را از ماه و اختران شنیدم ، اما - میخواهم آنها را از موجهای نرکش دریا های طوفانی ، و از سکوت کوههای سربلک کسیده بین بشنوم ، اگر آنها نیز ناله های عشق نورا حقیقی دانستند سویت بار حواهم گشت و به عشق تو پاسخ حواهم داد .  
باید مرا بحشی که اینهمه بخودم مرورم ، چکنم این کار دل است .

از آنروز رفته ای و مرا با قلب بر از هجران و روح رنج کشیده و عصیان زده آواره صحرا های عشقت کرده ای .  
هر روز و شب بیصبرانه بادسته گل ( میحک ) انتظار ترامی کنم چون بخمیف عشق خود امان دارم و میدام بزودی امواج دریاها و عظمت کوهها ترا بطرف من خواهند فرستاد .

امید زندگیم : از مدت ها پیش بامید عشق تو زنده ام ، از این پس چشم براه وفاداری تو و منتظر پاسخ عشقم هستم

## گل زرد

بدسرشت: بانقض عهد و پیمانی که داشتیم  
از خودت بیزارم کردی ، هرگز تو را تا این  
حد بیوفا نمیدانستم ، از تو بیزارم

☆☆☆

من متهم بگناه دادگاه خیالی عشق هستم ، میخواهند مرا در  
بست میر اتهام ، بگناه دوست داشتن ، بانهام عاشق شدن محکوم  
کنند .

همه و شور و التهاب نماشا گران به منهای درجه رسید است ،  
همه بیصبرانه انتظار دارند متهم در آخرین جلسه دادگاه سکوت را که  
در سرتاسر جلسات بدادگاه حکم - رمائی کرده بود در هم شکنند و  
آخرین دفاع را از خود بنماید ، نا اعضاء دادگاه وارد شور گردند و  
رای متهم را صادر کنند

نماشا گران هر يك نظریه ای میدهند کسانیکه بوئی از عشق  
و عاشقی نبرده اند دلشان حالی از شور و هیجان و احساسات بوده است  
میگویند : ( متهم باید بیدار اعدام شود ) عشق چیست که اینهمه  
سروصداهای بیاندازند ، آری عاشق باید بگناه عشق محکوم بمرگ گردد .  
آنانکه شکستی در عشق داشتند و خاطره های تلخ عشق فلسان  
را فشار میداد میگفتند : ( متهم بیگناه است باید برئه شود )

دسته دیگری در دادگاه بودند که هنوز عشق در گلستان قلبشان

دیگری را در بیش‌گرفتی ، راه بدبختی وسیه روزی ، و راه فنا و نیستی . که بمقصد نیست نردن اعمال شرم‌آور و غیر انسانی ، و به‌لایه‌های سیاه و کثیف خود فروشیها و رسوائیها ختم میشود .

قلب من مخزن اندوهها گشت ، سینه‌ام از دردهای جانسوز بی مهربای تو و سکست عهد و پیمانهای نو لبریر گشت ، ولی فریادهای جانسورم بگوشهائی که با تعالیهای هوس بر شده بود تر سید و همچنان مقرر و وسکسر براه انتحایی و مصلحتی خود ادامه دادی .

بیوفائیهای تو مرا در بدر بدببال آشنا و بیگانه گشتاد تا شاید راه بریج و حم نرا که پرتگاه نیره‌روزی منتهی میشد تعبیر دهند و دوباره به راه هموار خوشبختی و سعادت برگردانند ، ولی تو چنان براسب سرکش هوسها سوار شده ، و چنان مهمیز شهوت بر پیکرس میکوبیدی که سواران راه خوشبختی و سعادت بگردت هم نرسیدند و نورفتی رفتی تا از دامن میگساریها و خوسنیها و لذات زود گذر در آویزی و نیک و بدنامی برای خودت و خانواده ات تحصیل کنی .

اگر فراموش نکرده باشی من در آخرین لحظات که از نوظع امید بمودم بادسته گل (داد) بدر فها بکردم ، ولی توجه برحمتی که با آن بلند پروازها بحتی از يك سطر نوشته‌ام بین گله‌ها کرده‌ای، ولی من جراین چیز ی ننوشته‌ام .

بی‌وفا - پس از مدت‌ها سوختن و ساختن در راه عشق تو ،

دل‌م را شکستی ، آه که چه بیوفائی ....

## گل لادن

نازنین من: نمیدانم چر ا عشقم ر افراموش  
کرده ای، با قبول این هدیه بخاطر بیاور که  
عاشقی چون من داری

\*~\*

من یکی از رهروان حواں کاروانی بودم که در دشت و صحرای  
وسیع و پر آشوب حیات بسوی مقصد زندگی آرام و بی صدا در  
حرکت بودم .

بوراهزن دلها بودی، راهری بودی که بیاری افسونها و حیلها،  
خودنمائیا و حرب ربا نیها بت کاروان زند گیم باختی، آهنگ بکنوا حب  
آبرا از بس بردی، صف آرام حیاں آنها را برهم ردی، ناراحم کردی،  
مرا نیز از آن کاروان به عنیم بردی، تو به آه و باله های دلجراں و  
جاسور آنها گوس نکردی و ا همیت بدادی.

گفتی . میخواستم ، زند گیم ، نگاههای هنرمند ، دستهای  
هنر آفر ست، امکار بلند و نعر، مقام والا و آواره شهرت، قلب بر احساس  
و مهر بان و بالاخره تمام وجود بها متعلق بمن باشد

من گفتم . میخواستم نو ننها بابل نغمه سرای بوستان زند گیم  
باشی، آوای دل انگیز تو آرام بحس وجود سر کس من باشد، منم بتو  
عشق ورزم و محبت کنم، در آغوس گرم تو محرومیت های زند گی را فراموش  
نمایم، جسمها بهم را که همیشه از دوری مادر بیگناهم پیراشگ است لحظه ای  
باک کنم و بسادی بخش روح باک مادرم سوی و بی عاطفگی بدرم را، ظلم

تازه سرار خاک جوانی بیرون میآورد ، یا سکوفه عشقسان نازیه گل کرده بود ، آنها بیش از هر دسته‌ای عوغا براه انداخته بودند و سالن دادگاه بلرزه در آمده بود. رئیس به سرو صدا و غوغای تماشاگران خائمه داد .

درحالی‌که بسته‌ای دردست داستم‌وارد سالن دادگاه شدم ، رئیس دادگاه خطاب بمن چنین اظهار داشت :

نما بانها عاشق شدن مجاکمه میشود و تا این لحظه تمام سؤالات دادگاه را بدون جواب گذاشته‌اند ، اگر حرفی بعنوان آخرین دفاع دارید بیان کنید  
سکوت را درهم سکستم ، با صدائی بلند و کلمانی سمرده و محکم چنین گفتم :

( .. هر گناهکارم ، آری عاشق شدم ، عشق ورزیدم ، ولی ار عهد سکنی معسوفه‌ام بیوفائیها دادم ، ناکامیها کسدم ، با اندوهها و رنج و حرمانها همدم گشتم. این تنها گناهی است که من دارم )  
اعضاء دادگاه وارد شور گردیدند ، بار همه‌مه و غوغائی برپا شد ، طولی نکسید بارهم زنك رئیس دادگاه سکوت را حکم‌مرمای سالن دادگاه کرد ، منسی دادگاه رای صادره را چنین خواند :  
( متهم عشق حقیقی داشته است و بجرم آن محکوم است نا آخر عمر سوورد و بسارد )

حکم را بدستم دادند نا زبر آرا امضاء کنم ، دسته گل (زرد) را از بسته بیرون آورده روی سر منده گذاشتم و خطاب باو نوشتم :

بدرست : با نقض عهد و پیمانی که دانستم ، از خودت برارم کردی ، هرگز تو را نا این حد بیوفا نمیدانسم ، از تو بیرارم .

## گل سوسن

عاشق و فدا دارم : پس از چندی سکوت ،  
منتقابلا به عشق تو پاسخ میگویم ، منم فول  
میدهم همیشه بتو وفادار باشم .



هنگامیکه در افق رسید گیم طاهر شد از او روی بر گرداندم ،  
اصلا برای قبول عشق بکنم حائی دردلم وجود نداست ، از همه دوری  
مبگر فم ، و همد بر ارن دور میگست ، اما بدور نمای رسید گیم  
دقیق میشدند

من از عشق خاطره نلجی داشتم ، صرشتی بر فلم وارد شده بود  
رحمی دردلم و وجود آمده بود ، دلم میخواست تنها عشق من فلم من باشد  
وفتی قلم روی کاغذ بر من می آمد احساس میکردم دردهای فلم نسکن  
می باند و رخمهای دلم بهبود حاصل میکنند .

اوهم میل دیگران از مدتها پیش میخواست وارد حره سرای دل  
من گردد ، ولایه ای در کج دلم برای عشق خودش بیاند اما نلاس او  
بی نتیجه بود .

من همچون درختی بودم که در بوستان رسیدگی آبی آبی محب  
وعطش عشق منسو ختم ، و او بصورت جویباری جاوه میکرد که آب روان  
و گوارا داشت و میخواست آبم دهد ، و بارورم سازد ، اما من ، تنهایی و  
بی آبی و عطش را به عهد شکنیها بر حیح میدادم پس ، از قبول عشق اوهم

و حور و ستم آن مرد پر حرم را از حرم و روحم بیرون آوری.  
 من که مدت‌ها آواره دشت و صحراهای رندگی بودم و تاره بمقصد  
 بوستان عشق با نهاده بودم و برای زندگیم گلی انجاف کرده بودم نومثل  
 يك انگل گیاهی، بدور درخت رندگی من و او بیچیدی، از سیرۀ خوشی  
 های حیات ما استفاده کردی و عاقبت مرا بسوی عسفت کشیدی و او را از  
 من دور ساختی

من بسوی نوآمدم، چنان آمدم که نور عشق و علاقه و محبت من  
 چشم‌های هراران تقر را حیره ساخت. بما حسد ورزیدند، برای عسوم  
 نوطه‌ها چیدند و بسته‌ها کشیدند. هر چند من و رب نوطه و نقشه‌های  
 سوم آنها را بخوردم، اما نوسست بنیان بودی و نفهمیده خود را برنگ  
 حیانت آنها آلوده کردی و لکه سنگ رندگی را بدوس کشیدی، سپس  
 سیل رسوائیها و استهزاءها، بدنامیها و ناکامیها گریبانگیر پوشدند.

آری نوهنوز هم چنان مستهوسه بابت هسنی که مرا بیاد میآوری  
 روزی بخود خواهی آمد که سرت بسنگ بدبختی خواهد خورد و از  
 وجود حزبك زن بیره روز و بدبخت جیری باقی نخواهد ماند.

آبوفت با هراران افسوس و هراران بدامت و دشیمانی بسوم  
 باز خواهی گسب و . . .

اینك برای آخرین بار دسته گل ( لادن ) برای هدیه میکنم  
 و باز مینویسم:

ناز بین من : نمیدانم چرا عشقم را فراموش کرده‌ای، با قبول  
 این هدیه بخاطر بیاور که عاشقی چون من داری.

## گل داودی

آرام دلیم : تو ای امید زندگانیم ، بیا با  
همدیگر عهد کنیم و پیمان ببندیم که برای  
همیشه همدیگر را دوست بداریم.

\*\*\*

حاطره‌ها در دهم صف آرائی کرده‌اند ' در صحنه خیال بحر کت  
در آمد داد ، وار رنگی برنگ دیگر دره یآیند ، فکر میکنم چه خاطره  
خوشی در زندگی داشته‌ام ، یا چه خاطره بدی برابم رح داده است ،  
نتیجه میگیرم . رد گیم سراسر خاطره اسب ، اصلا من فرزند خاطره‌ها  
هستم که خوشیها و بلخی‌ها بهم ریخته اند و در تمام وجودم جا گرفته‌اند .  
دفتر خاطرات قلبم ورق میخورد ، یادآوری خاطرات گذشته‌ها  
آزارم میدهند ، در هر صفحه چهره‌های ربادی بچشم میخورند یکی لبخند  
میزد ، دیگری قهر میکند ، آن یکی حیات کرده است .

همچنان صفحات ورق میخورند و مثل برده سینما صحنه هائی  
پیش چشم من مجسم میشوند با گهاص صفحه‌ای ار آن جدا میگردد  
از آن صفحه چهره‌ای جدید نمایان میگردد ، یکمرتبه مسیر زند گیم را  
عوض میکند . امیدى در دلم حوا نه میرد ، آرزوهای گم شده جوا نیم رامیایم ،  
برده سیاهیهای رد گیم کنار میرود ، صبح روشن حیات ظاهر میگردد  
دیای زند گیم تغییر هی یابد ، از عالم عرفانی و ار گوشه ابروا  
دوباره بعالم عشق و تمیدان بزرگ حوادث بر میگردم .

همانطور که پاكزن بآئش حوادث دامن میرند عشق نیز همچون

وحشت داشتم، زیرا فکر میکردم آب گوارای او هم سرابی بیش نباشد.  
 من فالبی بودم که وجودم از خیال و اوهام پر بود، و او میخواست  
 اوهام و خیال را از کالبدم بیرون ببرد و محبت و عشق را جایگزین  
 آنها سازد، اما من همانند يك باغبان بر و با نجر بهای بودم که با ورود  
 دیگران بباغ زندگیم، میپنداستم که منظوری حرجیدن چند میوه از  
 درخت وجودم ندارند.

مدتها او هم بنحوی سماع زندگیم راه یافت ولی هر مرتبه که در  
 کنارم فرار میگرفت حس میکردم بر خلاف سایرین، دست نوازش  
 بسر و رویم میکشید و از آبندهای روشن حرف میداد و خودش را سربك  
 غم و زندگیم میدادست

مدتها گذشت، هر قدمی که بر داشتم قنایه يك او در بطرم محسوس  
 شد و بهر جا بطر کردم نفس عشق او را در آنجا منعکس بافتم، احساس  
 کردم تنها فرد وفادار رندگیم اوست و محبت او آرامشی در دل طوفانی  
 من بوجود میآورد، و روح و جسمم بوجود او محتاج بود.

در پی فرصتی بودم تا آنچه در دل من از عشق او بوجود آمده  
 بود برایش بار گویم و با آغوش باز از عشق او استقبال کنم.  
 آنروز جشن تولد او بود، من شاید اولین نفری بودم که در  
 این جشن شرکت میکردم و شاید تنها به خاطر من بود که چنان حسنی  
 ترتیب یافته بود، همسر و نا دسته گل (سوسن) دیدارش رفتم، با  
 بوسه‌ای گرم از من تشکر کرد

در حالیکه دسته گل را نقدیمش میکردم گفتم:

سوسن عزیزم: عاشق وفادارم، پس از چندی سکوت، متقابلا  
 بعشق تو پاسخ میگویم، من هم قول میدهم همیشه بتو وفادار باشم

## گل نیلوفر

گل من، نیلوفر زیبایم: خیال عشق تو  
همچون پیچکهای ظریف و زیبا، بدرخت  
زندگی و شاخه آرزوهایم پیچیده که با اشکها  
و بوسه‌هایم آنرا پرورش میدهم



نو خیلی رود آمده بودی، و رودر از آنچه فکر میکردم رفتی  
نو گل نیلوفر را دوست میداسی، و وقتی آهنگ دلکش نیلوفر  
را از کسی مستمندی بطرفش میرفتی و روح و وجود غرق در سرور  
و شادی میشد، مهم از میان نغمه‌های زندگی به آهنگ نیلوفر دل  
بستم، هم به آهنگ او وهم بخود نیلوفر  
هر وقت پیش من میآمدی میگفتی. اگر مرا دوست میداری  
بمن (نیلوفر) بگو، به آهنگ بر سر نیلوفر گوس کن، همیشه در  
دنبال و محل کار خودت گل نیلوفر بگذار، با منم نیلوفر بوباشم،  
نیلوفر کسی با من که در -رورس و نگهداری آن تلاش میکند، دوستدار  
کسی باشم که دوستم میدارد، نواز شکر کسی باشم که بواشتم میکند،  
نیلوفر فستق من. هر گر آبرور را که آن خاطره شری و  
جاودایی را در بردارد فراموش نمیکشم، آنرور را که اول نامه‌اب بمن رسید.  
در آن بسته بودی (از امروز نیلوفر نو سدم، چون  
درخت وجودت را با همه گرمی و حرارتش در کنارم احساس کردم، و  
بمن اجازه دادی با پیچکهای ظریفم از درخت زندگی بیاورم، آری

رنها سربوشت اسانها را در دسب میگیرند .

بطور کلی میتوان گفت رن همان عشق است. آری وقتی عشق  
با بمیدان زندگی میگذارد، همه جبر ار بن خواهند رفت با برسلطه  
و بنود عشق فرار خواهند گرفت

دنیای عشق دنیای ناشکوه، در عین حال برار درد ورنج ورحمت  
اسب، عشق آتشها برمی افروزد، رید گیها بر باد میدهد، حوینامیر برد  
جنايتها بوحد مآورد، در آن حوسپها هست، لذت موج میزند، سور  
و گذارها دارد در صفحه جدا شده دفتر زندگی من بیر نا گهان عشقی  
بوحد آمده بود، یعنی او عشقی بوحد آورده بود

او با تمام وجودش بطرف من آمده بود، آمده بود و خودم را ار  
اندوه حالی سازد، میگفت .

من می خواهم هم عاشق تو باشم و هم معسوف تو، آمده ام نورام رد  
زندگی بوحد آورم، آنکه رنجهائی بتوداده اسب، آنکه دلت را از همه  
چیر حالی کرده اسب آنکه معنویت تو و مقام بزرگ و قابل احترام تو  
گریخته و بدامن ثروت دیگری پناه برده است همه آن ناراحتیها را  
نلافی خواهم کرد .

ما هیچوقت نباید همدیگر را فراموش بکنیم، باید در راه عشق  
همدیگر نا بای حان بایستیم

دوباره گرمی مطبوع عشق را حس کردم. کلید قلبم را بدستش  
سپردم و او پاس قبول عشق من، با دسته گل ( داودی ) بدیدارم  
آمد و گفت :

آرام دلیم: توای امید زندگیم، یا نا همدیگر عهد کنیم و پیمان  
بندیم که برای همیشه همدیگر را دوست بداریم .

## گل شب بو

محبوبه زیبایم ، شبها وقتی که با سمان نگاه  
میکنم از نور ماه و لبخند ستارگان برای دوام  
عشق بزرگمان یاری میطلبم



بار خاطره های دوران جوانی در دلم رفته ، میشود ، ای کاس  
خاطره های حوس همیشه برای ما بایدار میماندند . باوقتی میخواستند  
بروند مارا بمن با خود بمانا ونستی میبردند.

وقتی اورا دیدم یکی از آخرین روزهای پائیز بود ، و وقتی بهم  
دل با حتم نازه بهار آغار شده بود ، ارنها نبود ، نادلی که عشق در آن موج میرد  
همراه بود ولی از بان عشق خودس نگران بود ، بهانه میگرفت و میگفت :  
دلم میخواهد رورهای زیاد در کنار بنشینم و آنقدر ارسر گذشت  
نسخ خودم درایت بگویم تا خسته شوم و نوهم آنقدر  
از ناله های دلم فلم را بر فف در آوری که دیگر طاقت حرکت نداشته  
باشی وار بوستن حسنه سوری .

اومدتها بان بهانه بیش من آمد ، ولی به سر گذستی داست نگوبد  
وبه احازد میداد فلم بدست بگیرم و کلمه ای بنویسم

دیگر حسنه سده بودم ، نگاههایس آشی در دلم برامیکرد و سکوش

آنها بیشتر شعله ور میساخت

روری باو گفته بنحه این معاسرت چه خواهد شد ، ارنه بح بگفت .

کم کم فلم را که روری بها آشای دل من ، و تنها را بطن و مایو بها

نومن بیلوفر گفتی ومن بیلوفر نوشدم ، میخوام پس ار اسن در  
کنارب ، درستگر گرم وآغوس بر مهر تو : بخواب خوش وعمیق فرو  
روم و کام نرا ار لذت لبر بر نمایم

من ساعر بو باسم و نو می ساغر من ، نوسافی من باشی ومن ار  
شراب عشق حرقه ای بوس کنم و در حال مستی عشق ، هر آنچه بجواهی  
از یر گهای من جدا کنی و در لذت خوشیها غرق شوی . . . )

نامهات خیلی طولانی بود ، بوی عشق وعطر دل آوبر بیلوفر  
ار آن استسمام هستند ؛ اما در قبول عشق تو نردید میکردم ، کلمه  
عشق لره بر اندامم می انداخت چون خاطره های خوبی ار آن نداشتم  
آری از عشق وحسب میکردم ، ربرا زندگیم را سکوره راههای  
بر پیچ و خم وسیاه گشاده بود ، معنی خیانت را بمن شرح کرده بود ،  
وحسب داشتم که توهم روری عمیده پیدا کنی که خوشحالی در نروب  
اسب خوشحالی در لذت رود گذر و خنده های مستانه است ، و بیسترار  
آن وحسب داشتم که توهم روری با هزاران باله و اندوه و هزاران افسوس  
در حالیکه زانوی غم در بل گرفته ای ، باله های حانسوز سردهی و بگوئی .

من بتو و خانواده ام رحم نکردم ، ولی تو بمن رحم کن ، بگوئی  
که من در آتش افزس و حیانت میسوزم و بتو بماء آورده ام ، آری بیلوفر  
قسنگم از آن نری داشتم .

اما نومیگفتی بیادر کنار هم بدرد در منداں دوا کنیم ، به آبهای  
که حیانت شده و آبها که در آتش سیه روری لعن شهاوه و سها ساس میسوزند  
رحم کنیم ، اکنون بادسته گل (نیلوفر) آمده ام خواب عشق نرا بدهم :

بیلوفر عزیزم ، گل من ، خیال عشق تو همچون پدیکهای  
طریف وزبها در دخت زندگی و ساخته آرزوهایم پیچیده که باشها  
و بوسه هایم آنرا پرورش میدهم

## گل اطلسی

توای فرشته امیدم : عشق تو در تمام  
اعضاء وجودم رخنه کرده است ، سالهاست  
بدون آنکه بعاشق دل‌بافته‌ات نظری بکنی  
دوستت داشته‌ام ، عشق مرا قبول کن .



من میسوختم و بو میگفتی . گماه عاشق سوختن اسب ، اما من  
عاشق تو بودم و با آن اهمیت میدادی .

دیوانه‌ات شدم ، خندیدی و گفتی : دیوانگی عالم دیگری دارد  
و کاش منم روزی مثل تو دیوانه شوم

ار عشق تو سر بصحراها گذاشتم همچون محنوں ، از شهری  
بشهری ، از دیاری بدیار دیگر رفتم ، همه حارار بر با گذاشتم ، آواره  
وسرگردان عشق تو گستم ، اما وقتی نانوروبرو میشدم چنان نگاهم  
میکردی که دیوانه‌تر میشدم و آنوقت بی پروا میگفتی :

کاش منم عاشقی چنین وفادار و فداکار بودم ، یا لیلی چنین  
مجنونی میبودم . سپس بی آنکه بناله‌هایم گوش دهی ، لبخند شیطن  
بر لب میآوردی و از کنارم میگریختی

تمام امیدها و آرزوهای رد گیم را باخودت میبردی و آتشنا  
بحال دیوانه‌ام میزدی که شرازه‌های سوزان آن هرگز خاموس  
شدنی نیست

توای فرشته امیدم . سالهاست روشنائی ردگی را برایم تیرم

نور بود کنار گذاشتم ، و دیگران نیز وقتی حنا دیدند از من دوری گرفتند ، تنها مادرم ، آنقدر تنها مادرم که دیوانه وار سرش داد زدم .  
 بوعرا با این سکوت کستی ، نوهه چیر مرا اردستم گرفتی ، نونا  
 برحمتی مرا از او هم جدا کردی . از تمام آسایان و بیگانه دورم ساختی  
 معذب دیگران را در دلم از من بردی . . . . . ولی هر نگاه و سکوت خود  
 به حسری برانم باقی نگذاستی

نگاه بو آسم میرد و سکون بو خاکستر میمکند ، حواب داد :  
 منم میخواستم از همه جدا شوی ، چون خودم از همه جدا هستم ، میخواستم  
 دلب آس بگیرد چون منم آتشی در دلم سعلور است و هیچوا هم بسوری  
 و خاکستر سوی خون منم سو خندام و خاکستر سدهام  
 حالا با دل ریذگی من ، بیاد را بن سبزه تاب در کنار شبوهای  
 رنای این گلستان نابودای عهد و پیمان عشق بندیم . . . .

مدنها است بهم تعلی داریم ، عده زیادی در عشق ما حسد مهورند ،  
 ما را نهاده میکنند ، و حداثی ما را آرو می کنند ولی ما بهمدیگر نعلق  
 داشتیم و بار هم آمده یزدی مال خود خواهد زد ، شاهد عشق باکها ، مروار بدهای  
 آسمانی همان احترام ربا ، و دختر بیمن روی آسمان همان ماه می باشد .  
 سومین شاهد عشق من و او بار هم فام من می باشد ، او با عشق خود  
 این آسنای ، بر بن را بامن آسنای ساخت ، و من بیا ، این فدا کاری با  
 دسته گل ( سب بو ) از او نسکر میکنم  
 حالا ما کابون گرم خانواده ای نشکر داده ایم ، عشق ، فلم ،  
 گل شب بو ، من و او عصا بن خانواده هستیم

محمود به ربابیم : عشق دیر آسنای من ، تنها وقتی که با آسمان  
 نگاه میکنم ، از نور ماه و نیمه خند ستارگان بر ای دوام عشق بر رگمان  
 باری میطلبیم .

## گل یخ

نامهربان: از امروز همه چیز برای من و  
تو تمام شد، از عظمت آنهمه عشق، جز یاس  
و ناامیدی و یک خاطره تلخ و سرد چیزی باقی  
نمانده است.



از تو سوال میکنم، آیا ادامه دوستی برای کسی که بور عشق  
را در فلبس خاموش کرده ای امکان پذیر است؟ چرا آنهمه اصرار بخرج  
میدهی و برای برافروختن آتش محدود عشق با فشاری میکنی؟ مگر  
خود با آب هوس، آتش فروزان آنرا در دلم خاموش نکردی؟ مگر  
با زور و حصر و بول و نهدند میسود در دل کسی عشق بوجود آورد؟ مگر  
عشق را با حشو و توبت و حیل و هاسرو کاری هست؟

چرا در آبرورها که احساسات و یوسایان عشق، بار و بود فلک مرا  
بجنبش در میآورد و عشق تو انگیزه حیات من به سمار میرفت، با آنهمه  
ناز و نکس، و بی اعتنائی و حوسرودی مرا از خودت راندی؟ آنا با من  
رودی فراموش شد؟

چه زود فراموش کرده ای آن رورها، آبرورها که ناله هایم  
در دلت کوچیکترس از بمیکردند، مگر بهایم می خندیدی و از مشاهده  
رنجها و غمهایم، وارد بدن چهره بزم مرده و رنگ بریده ام شاد میشدی و در  
آسمان لذات رود گذر و بی بهره ات اوج میگرفتی.  
آری در آبرورها ریش فطرات آب بر سنگها اثر میکرد و دل

وسپاه کرده‌ای، سپاه همجون شب نار، اما دراین سپاهی، توننه‌استاره  
 درخشان امیدم هستی که در آسمان عشقم برویم لبحند میزنی، بمن  
 امید می‌بخشی، بمن روح می‌دهی، روح زنده ماندن . . . . .  
 اما از بی‌اعتناعی تو ریح می‌بردم، همچون زورف درهم شکسته‌ای  
 که ساحل را گم کرده باشم و دست‌خوش طوفانهای دریا گردم.  
 بدون هدف راه می‌رفتم بدون اراده حرف می‌دم، و بی آنکه  
 خود بدانم حرکات دیوانه‌وار از من سر می‌زد  
 نا آنکه آن‌روز اعتراف کردی :

( میدانم عشق من برا دیوانه کرده است، ولی نمی‌خواهم عشق  
 ملکونی و بهستی تو باین رودی بجهنم وصال تبدیل گردد و از حرارت  
 آن کاسته‌سود، بلکه می‌خواهم برای همیشه، من لیلی تو باشم و تو  
 معجون من، حتی روزی ممکن است من از عشق تو و بی‌اعتنائی تو  
 دیوانه شوم، چون دوست میدارم، اما حالا این دیوانگیها برای تو  
 لازم است، برای روح حساس تو، برای پیشرفت قلم تو، که از سور  
 و گدازها نویسی، ناله‌ها و فریادها را روی کاغذ منعکس سازی، و  
 آنقدر نویسی با آنجا که هزاران و میلیون‌ها عاشق هنرب بتو عشق‌ورزند،  
 آنوقت منهم سهمی از آن خواهم برد، سپس یش تو خواهم آمد و  
 برای همیشه بتو نعلق خواهم داشت و . . . . . )

حالا وقت آن فرا رسیده است، من با سری پرشور و قلبی پر نور  
 بسویت آمده‌ام، دافبول هدیه‌ام که دسته گل ( اطلسی ) است بدان :  
 توای فرشته امیدم، عشق تو در تمام اعضاء وجودم رخنه  
 کرده است، سالها است بدون آنکه بعاشق دل‌باخته‌ات نظری بکنی  
 دوست داشت‌ام - عشق مرا قبول کن .

## غنچه گل

امید زند گیم ، غنچه نشکفته ام : از این لحظه غنچه محبت تو در گلستان دلم بشکفتن عشقی پاک آغاز کرده است ، شاهد این عشق بیریا گلهائی هستند که بظهر زندگی رسیده اند یا بغروب خزان یا میگذرانند و زندگی را با همه زیبائیش بمن و تو میسپارند

\*\*\*

از دور خ محبت مصلحتی آنها فرار کرده ام ، از همه آنها گسسته ام و به پشت عشق تو باهیده میسوم نوای دخترک ریا ، نوای غنچه فتنه و نسکفته ام ، توای مطهر شادی و امیدم .

آمده ام از دامن عشق تو بیاویم ، ناز جشمه وجود عطس دلم را فرو نشانم و آب عشق حقیقی نو سیراب گردم ، و در آغاز سپیده روشن ریدگی ، یکروز برار امید و آرزو و ریا را شروع کنم ، تو در بجه های سعادت را برویم باز کنی و در کنار هم از در خوشبختی به صحنه باصغای زندگی قدم گذاریم

آمده ام ، در آغوش بر مهر و گرم خودت ینا هم دهی ، نادلم را که از محبت و عشق بی یانه ام خیمه شب بازان بیرحم خالی شده است بر سازی من از دام صیادان بیرحم قرار کرده ام ، صیادانی که در سر راه رند گیم کمین کرده بودند ، در دام (عشق خیالی و بی معنی) اسیرم ساخته بودند ، ولی پس از آنکه در دام هوس شکارم کردند ، به راه را حود

سخت‌ترین آنها را مشکاف، ولی با کامیهای من، استغاثه‌های من،  
اشکهای من، گوئی بعمه‌ها و آوارهای سرور و سادی بودند که بگوش  
تو می‌خواندند.

رخمهای صرستی که از بیوفائی‌های تو در دلم بوجود آمده اند هرگز  
التیام پذیر نیستند و دل غمدیده‌ام همیشه از نو شکوه‌ها خواهد کرد  
ره‌زی ناگهان منهم تصمیم گرفتم و کوسش کردم فراموش کنم  
و خودم را از زیر بوغ عشق نورها سارم .

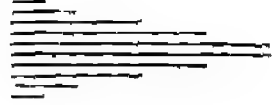
بخود فشار آوردم، بدل محروح و دیوانه‌ام بهیبت ردم که حاهوش  
گردد و دم نزنند، متحمل شکنجه‌های طاف و رسا گشتم، در اشرار اعصابم  
خرد شد، خوسپهای رند گیم ارمش روی یر یافتند، آیه‌ها آرزوهایم بر باد  
فنا رفتند، نا توانستم حاموش شوم و ساکب گردم .

اما اکنون آمده‌ای مذبح حابه بمن اظهار عشق میکنی، میگوئی  
بشیمانم، مرا ببخش . من اینرا میدانستم و مثل روز و روش در جلو چشمانم  
مجسم بود، حتی بازها بحودت گفته بودم که

(... روزی نادم و افسرده بسویم باز خواهی گشت ، پاهایم  
خواهی افتاد و خواهی گفت بشیمانم، بمن رحم کن . اما در بخ که  
آنوقت شعله‌های عشق نو در دلم حاموش خواهند شد، و برای قبول  
عشق تو ذره‌ای حا در دلم باقی نخواهد ماند، افسوس .....)

حالا این دسته گل (بخ) آخرین حرفهای مرا بتو میگوید، تصمیم  
نهائی مرا بتو بیان میکند :

نامهربان: از امروز همه چیز برای من و تو تمام شد، از عظمت  
آنهمه عشق، جزایس و باامیدی و یک خاطره دلخ و سرد چیزی باقی  
نمانده است .



# طوفان زده عشق



بد نیای عشقش بر دید و نه آرام ساختند.

غنچه زیبایم ، تو مرا از گرداب هوسهای بی پایان آنها  
بحالتی و من در کنار تو : دوباره بجهان آزاد ریدگی و شکاشه عشق  
بر رکت تو ، که در آن هیچ رنگ خیانت و خود ندارد بار میگردم.

آغوش و آسایشگاه روح خسته و بیرارم ، و شادی بخش وجود  
زمرده و دل شکسته ام خواهد بود ، دلی که تاثیر جهای ابن سودا گران  
بی عاطفه و بیوفای عشق سکافته شده است

هر گز فکر نمیگردم در بی قیافه آرام و شاداب و چهره لطیف  
این گلهای رسا ، این همه عواطف ویرحمت و این همه افکار پلید و خود داشته باشد.  
امامان اربیان و تحریک بر آنها لب فرو بستم و سکون کردم ، برای

همین است که فخر طبیعت و انتقام الهی ، در بوستان باین صفا و ربیائی ،  
این گلهای رسا را چنین زمرده و دستخوش حزن ساخته است.

آنها لایق چنان سربوشتی بوده اند ، آنها خودشان را بحنان مقام  
دستی رسانده اند که از آغوش عشق باک گر بخته و خودسان را دست بدست  
نا نا کان داده اند ، بس بایستی ناناک و با کام و سیه روی از جهان رخت  
بر نندید ، بار سوائی و بی آروئی دارند گی و داع کنند.

غنچه من ، سربوشت کسی که رورگار دیگری را سیاه کرده است  
کسی که باریدگی دیگری بازی کرده است جز آن نمیتواند باشد ، آنها  
همیشه سرگردان صحراهای سوزان زندگی و سربگون دره نیره بختی  
اعمالشان خواهند بود ، سادم که آنها مرا بکنار بو آشنای دام رسانند.

امید زید غم ، غنچه نشکفته ام : از این لحظه غنچه محبت  
تو در گلستان دلم بشکفتن عشقی باک آغاز کرده است : شاهد این عشق  
بیر یا گلهائی هستند که در ظاهر زندگی رسیده اند ، با بغروب خزان پا  
میگذارند و زندگی را با همه زیباییهایش بمن و تو میسپارند

آنروز در منزل ماعوعائی برپا بود ، من و منیر چنان در آغوش  
هم فرو رفته بودیم که گزویی نمیخواستیم هیچکس از آغوش هم  
بیرون آئیم .

میخواستیم همراه بدرم مسافری طولانی بزنیم و منیر دوست و  
همکلاس مهر با من بود که این چنین بی تابانه سر برداشتم نهاده ارمن  
میخواست تنهاش نگذارم ، گاه میگریست و گاه چنان بانشاط میخندید  
که مرا بحیرتی بی اندازه دچار میکرد .



آخرین سوب قطار مارا از آغوش هم بیرون کشید ، منیر با  
چشمانی که اسک در آنها موج میرد نگاهم کرد و گفت :  
نرس بر و جدا میسپارم ، اما رود بر گردد .

او را بوسیدم و رفتم و اکنون که دست بفلم برده ام و دارم  
سرگدست منیر را برایتان مینویسم دو ماه است از سفری که مدت  
دو سال طول کشید باز گشته ام

روزی که وارد ایستگاه راه آهن شدم مادرم در آغوشم کشید  
اما چشمانم بدسال منیر میگشت ، منتظر بودم با او نیز ناخنده های  
دلنشین خود بشوی من بدود و با بوسه های بی دربی اس گیجم کند ، ولی  
هر چه بیشتر می حستم کمتر می یافتم .

نگاه مضطربم را بهر سو گرداندم و بهر طرف نگریستم ولی  
کوچکترین انری از منیر نیافتم تا آخر دست دایمان مادرم شدم و از  
او سراغ منیر را گرفتم ، گفت :



صد ها اثر نظم و نثر، از طرف  
نویسندگان و هنرمندان حواں جهت چاپ و انتشار آنها  
به مؤلف رسیده است که داستان ( طوفانزده عشق )  
اثر ( مهین فرسجی جمشید آبادی ) بقید قرعه انتخاب  
و در ضمیمه این کتاب چاپ میشود .

بقیه آثار نویسندگان در کتابهای بعدی  
چاپ خواهد شد .



مهین فرسجی جمشید آبادی شاعره و نویسنده  
۱۸ ساله آذربایجانی است که استعداد سرساز و قریحه وی  
را میتوان از حلال نوشته ها و اشعارش درك و روی آنها  
قصاوت نمود

شاعره حواں آذربایجان آثار زیادی در اختیار  
نویسنده قرار داده است که بروی مجموعه ای از آن  
بچاپ خواهد رسید

برایم طاقت فرسا و غیر قابل تحمل باشد ، چند ماه گذشت و کم کم احساس کردم زندگی برایم مشکل و خسته کننده میشود ، دنبال یک سر گرمی میگشتم با خود را بآن مشغول کنم و بتوانم غم دورست را تحمل نمایم ، در یکی از روزها که چند نفر از دوستان گرد هم جمع شده بودم ، یکی از همکلاسانم در حالیکه حنده سیرین و صدا دارش را سر داده بود گفت :

بچه‌ها راستی باین آقاییر جدید که اینهمه برای خودش زنت و فیافه میگیرد و حنین و اموود میکند که هیچ اهمیتی برای دخترها قائل نیست چه فکر میکنید ؟

همه نگاهها بسوی او برگشت و یک دنیا سؤال در دهانها و یک لبخند شیطنت آلود در لبان او بود ، لیچند او افکار ما را متوجه دبیرمان ساخت و از آنروز در باره دبیرمان طور دیگری فکر میکردم . همکلاسم میگفت :

شبی حوصله‌ام سر رفته بود ، خیلی احساس دل‌تنگی میکردم ، هیچکس هم منزل نبود ، تصمیم گرفتم یک نفر تلفن کنم و چند لحظه از چنک تنهائی که بی اندازه رنجم میداد رهائی یابم ، نمیدانم چطور شد که مصمم شدم بدبیرمان تلفن کنم ، تصور میکردم خون گوشی را بردارد و متوجه شود بایکرن طرف صحت‌اسب و او میخواهد سر بسرش بگذارد . فوراً عصائی خواهد شد و گوشی را سر جایش خواهد گذاشت ، ولی باور کنید بچه‌ها ، بقدری سیرین و قشنگ حرف زد که من نمی توانستم باور کنم که این همان مرد سرسخت و ار خود را صی است ،

مدتها است منیر از همه چیز و همه کس بریده و نهانی را بر  
گرفته است ، شب و روز در اطافش می نشیند و در بروی هیچکس نمی  
گشاید و هر گاه که می پرسم چرا چنین کرده است سکوت میکند و  
بانگاہی که هزاران درد و غم از آن هویندا است بماه ینگرد همابروز  
برای دیدنش بسوی منزلشان ستافتم ، مادرش با جسمایی اسگبار ارمن  
استقبال کرده مرا باطاف منیر راهنمایی کرد .

منیر در آغاز متوجه ورود من نشد ، پیراهنی سیاه بتن داشت  
و گیسوان ابوهش را در زیر و سوری سیاهرنگی جمع کرده بود ، رنگ  
چهره بداشت .

از آنروز که از همدیگر جدا شده بودیم خیلی فرق کرده بود ،  
بخوبی متوجه شدم که با اندازه چند سال در هم شکسته است ، عاقبت  
با صدای من که بی ناباه فریاد رد « منیر منم سربس بو » سر بلند کرد  
و گریه کنان خود را در آغوشم افکند ، نمیدانم چه مدت گذشت و  
در این مدت حذر گریستم و چه گله ها از هم کردیم نا آرام گرفتیم ،  
آنگاه من جسم در حشم میزد و ختم و گفتم .

بگو به بینم چه اتفاق افتاده که تو چنین زار و افسرده گشته ای ،  
آهی کشید و گفتم سربس با اینکه میدانم سیدن داستان من چندان  
لطیف ندارد و ترا اندوهگین خواهد صاحب ولی برای سبک شدن بار  
سنگین و طاقت فرسای عمه ایم آرا برانت تعریف میکنم



تو رفتی و من تنها ماندم ، هیچ تصور نمی کردم که دوری توانستم

نمی شناخت ولی با صدایم اس گرفته بود .

در اوائل تصور میکردم که محبوب صدای دلپذیرش سده ام ولی  
پس از چند بار که دیدمش احساس کرد نگاهم با سانی از نگاهش کنده  
نمیشود و عاقبت بیش خود اعتراف کردم که با همه وجودم باودلسته ام .  
زندگی من بهمان ترتیب میگذشت و من کم کم غم دوری ترا فراموش  
می کردم

او هر روز دلنش نراز روز یمنی سخن میگفت ، مرا دوست خود  
خطاب میکرد و تمام اسرارش را با من در میان مینهاد . از او یاد مردمش  
برایم حرف میزد .

دلی شکسته داشت . در باریس بدختری دل بسته بود و بسند او  
علاقه مند گشته و او را با خود بایران آورده بود تا باهم زندگی کنند  
ولی دختر که تفاوتی میان عشق و هوس نمیگذاشت و اصلاً کلمه عشق  
برایش مفهوم نداشت پس از مدت ها بهانه اینکه ایران و مردمش را  
نپسندیده است او را وادار ساخته بود که دست از او بکشد و عاقبت  
بناله ها و التماسهای او و قعی نهاده رفته بود ، این شکست دل دبیرمان را  
بیش از حد آزرده و در روحیه اش ناظر زیادی بخشیده بود بطوریکه  
وادارش ساخته بود که از زن گیران و روبرگردان باشد ، با آنکه در تلفن  
مرا نمی شناخت ولی از گفتن اسرار خود بمن باک نداشت و منهم خون  
مطمئن بودم که نخواهیدم شناخت بی پروا میگفتم که دوستش میدارم  
یکروز هنگامیکه این جمله را بر زبان آوردم حنده ای کرد و گفت تو  
هنوز خیلی بچه ای و نمیتوانی مفهوم دوست داشتن را آنطوریکه باید درک

دبیری که همکلاسم با آبهمه آب و ناب از او حرف میزد و همه همکلاسم هشتاقانه حشم بدهاں حوش تر کیش دوخته بودند، دوماه بود که بمدرسه ما آمده بود، در حدود ۳۸ یا ۳۹ سال داسب. فذش متوسط، موهایش خاکستری و از زیر مژگان بلند و سایه دارش نگاهی هم رنگ دریا و پیاکی آسمان بیرون می تراوید؛ تازه از اروپا برگشته بود، خیلی مهربان و درعین حال بی اعتنا و مغرور بود، همه احترامی آمیخته به محبت نسبت ما و در دل احساس میکردید و لسی بچه های شیطان کلاس، از غرورش خوششان نمی آمد و بفول همکلاسم او را با آن رُست و فیافه ای که میگرفت نمی پسندیدند



آبروز چون بمنزل باز گشتم اندکی حوش حال بودم، صبر کردم تا شب رسید، گوشی را برداشتم و شماره نلن منزل دبیرمان را گرفتم، اضطرابی بی بایاں در قلبم احساس میکردم، صدایی آرام و منین از آن طرف گفت (آلو) خواستم گوشی را زمین بگذارم و لسی نمیدانم چطور شد که بی اختیار جواب گفتم و او وقتی فهمید دختری ناشناس هستم و هیچ حرفی برای گفتن ندارم خود باشیرینی و لطفی بیحد شروع بصحبت کرد و من بعدری از صدای دلپذیرش در دل احساس مسرت میکردم که چون بس از مدتی او خدا حافظی کرد و رفت احساس کردم ناراحت شده ام، از آن بس زندگی برای من جلوه ای دیگر یافت. شب و روز کاری جز نلن زدن با و نداشتم و هر بار که صدایش را می شنیدم خود را بیشتر بایند او می یافتم و او با اینکه مرا

خود را خوشحالت تر بن دختر روی زمین تصور میکردم نا آنکه یکروز  
س از صحنهای ریاد با گهان گفت:

راستی نو خیال میکنی من بورا همیشهناسم؟

با اطمینان گفتم: امان دارم که همیشهناسی و نخواهی شماحب.

خندهای کرد و گفت: حاضرم ثابت کنم که برا خیلی خوب  
میشناسم، گفتم هیچ حوصله شوخی ندارم، جواب داد: حالامی بینی که  
نوحی میکنم و آنگاه چند بار اسم مرا بر زبان آورد

وہ کہ چقدر رنج بردم و کوشیدم تا او بلرزس صدایم بی برد،  
تصور میکردم هماندم حال حواهم داد، جسم ناآئینه دو حتم، گونه هابم  
کہ همیشه از سرخی چوں آتش بودید رنگسان بپدید سده بود،  
عاقبت بھر زحمتی بود برخود مسلط شدم و گفتم: اشتباه میکنی، من  
ھر گز آنکس کہ تصور میکنی نیستم و اصلا دختری با این نام بی شناسم  
در جوابم فقط خند و هیچ گفت



آبروز بھر بر تویی بود گذشت، سب تئی سجب و سوزاں خانم: ادر  
سکنجه نهاده همه و خودم در آتش این لب میسوخت و بالاخره در بستر  
بیماری افتادم

کماه گذشت و من در آن مدت حتی بکار هم ناو نلین نکردم  
و فقط حدامید اید کہ چہ ہا کشیدم و متحمل چہ رجا شدم، لب عشقم  
را آمیخته باعمی مہم احساس میکردم، خندان هم از عم و اندوہ

کنی و در مقابل اعتراض من که گفتم (چطور ؟ من بجهام ؟) پرسید  
 چند سال داری ؟ گفتم ۱۷ سال فهمه‌ای زد و گفب اوه - بجه نر و  
 کوچك نر ار آن که تصور میکردم، چیزی نگفتم زیرا در مقابل او  
 واقعا بجه بودم.

از آن بس همیشه مرا (دحترم) مینامید و هنگامیکه میدید  
 بی اندازه عصبانی شده‌ام آنقدر میخندید که مرا هم بچنده میادداخت  
 لطیفه‌های دلنشین میگفت و روحم را از لذت و خوشی لبریز  
 میکرد، سادبهای من، حسرت و خیزن های سادی آورده من همه را دچار حیرت  
 کرده بود، ولی در سر کلاس او همان شاگرد مرتب و آرامی بودم که  
 همیشه تعریفم میکرد

هر چه میگفت فوراً بندهم میسپردم و دامی میگرفتم، هیچ سلوگی  
 و شیطنت نمیکردم، در عوض هنگامیکه با هم سخن میگفتمیم سراپا  
 شور و غوغا بودم، يك لحظه آرام نمیکرفتم، میخندیدم آوار میخواندم  
 نا بحدیکه میگفت :

نصو نمیکتم دختری سلوگی و شیطانی تو وجود داشته باشد .  
 من باوح دیوانگی خود رسیده بودم . در عشق با مرحله‌ای بهاده بودم  
 که میدانستم اگر از زند گیم ، از هستیم ، وار همه چیزم بگذرم و از خوشبهاو  
 لذائذ زندگی جسم بپوشم نخواهم نوانست ما از آن مرحله پس بکسم .  
 مثل این بود که اصلا در اس دنیا زندگی نمیکردم ، برای خود جهانی  
 دیگر ساخته بودم ، دنیائی که جر او و عشق او هیچ چیز و هیچ کس در  
 آن با شهاده بود ، نشاط و سادمانیم را حد و انداره‌ای نبود ، از هر جهت



راستی بادم رفت از این سکه و نه ربا و بارین را ب حرف بریم ،  
 دختر دایم را میگویم ، او همیشه و در همه صحنها دس من بود ،  
 همیشه دلداریم مبداد ، گاه گوسی را دس او میدادم و از او میخواستم  
 که باسعید حرف بزند ، سکوفه ابتدا بصیحتم میگرد و از من میخواست  
 که فراموش کنم میگفت .

منیر بیس نو داری زندگی و جوانی ، هستی و وجود را بر سر  
 این عشق میگذاری نو داری دیوانه وار بسوی بیستی و عدم میروی ،  
 منیر سعی کن که دس از این عشق بکسی ، آخر کمی فکر کنی  
 حواشی دبد که فراموش کردن این عشق چندان هم کار غیر ممکن و  
 محالی نیست ، آخر بچه درد میخورد این عشق ، سعد بجای بدرو  
 است ، ولی بالاخره در مقابل نگاههای ملامت بار من ، در برابر  
 نگاههای آکنده از عشق و محبت من برابر آمد و دبد - رهح  
 بگفت

سعد طاهر آ هم خودش را و هم زندگی را فدای من میکرد  
 وار هیچ کهک و مساعدهی بسب من درع نداشت ، هر چه میگفتم  
 بی چون و چرا می پذیرفت و گاه که عیبی یا نقصی در گفته هام می یافت  
 نامهربانی و لطافت من میگفت و در رفع آنها از جان و دل میکوشید و در  
 یکی از روزها هنگام صحبت از من حواس که نااهای براس بنوسم ،

گر زبان بودم ، آن غم برای زندگی برار خونی و سعادت من جاشنی  
خوش آبندی محسوب میشد ، در آن یکماه بهتر توانستم فکر کنم و بدل  
و حاتم پردازم ، راستی خطور شده بود ؟ دختری ۱۷ ساله بودم و بمردی  
که داشت قدم در جهلمین سال رید گیس میگذاشت دل داده بودم و با اینکه  
میدانستم جانم در نلحگامی و نومیدی بلب خواهد رسید بار حاضر نبودم  
دست از دامن عشقس بیرون کشم ، خیلی کوسیدم نادر نگاهش ملامت  
و سرزنش و سکوه و ملالک بینم ولی هیچ ندادم.

همان مرد مغرور و بی اعتنا بود که اصلاً نگاهم نمیکرد ، عاقبت ار  
آن سکوت و خاموشی نتگ آمدم و تصمیم گرفتم گذشته ها را تجدید  
کم ، او اینبار صمیمی تر و مهر با تر شده بود می گفت .  
دیدی تو هم دروغ میگفتی و دوستم نمیداستی ؟ اگر واقعاً بمن  
علاقه مند بودی و دوستم داستی فراموشم نمیکردی .

چهارمیتوانستم بگویم ، چطور میتوانستم باو بفهمانم که از دست  
غمش به چه روزی افتاده ام ، چگونه قادر بودم باو بگویم که دیگر همه  
چیز و همه کس من شده است ، بنابراین سکوت میکردم و او بیشتر لجش  
میگرفت و بس از آن منیر صدانم میکرد و من نه اعتراف میکردم که  
منیرم و نه قدر انکار داشتم ، فقط سکوت میکردم ، بلی سکوت و باز  
هم سکوت ، در ان موقع منیر سر بلند کرد . عم و اندوهی بی پایان از  
حسناش سرمیکسید ، آهی که نمودار رنجها و دردهای پیکرانش  
بود کشید و چنین ادامه سخن داد :

قلب بك عاشق ارمن پذیری و بر کلمات دسب و باشکسته آن بجسم  
بخشش و اعماض سگری و بر نابوانی فلام لبخند نمسخر زنی ، زبده گی  
خیلی عجیب است ، حیرت انگیز تر و عجب تر از آنکه بتوان فکر  
کرد ، من که همیشه از عشق و عاشقی گریزان بودم اکنون چنان بدام  
عشق اسیرم که چون برده ای مجروح و بال بر شکسته قدرت حرکت  
هم ندارم.

من در بك لحظه بحرانی و برهیجان بتو دلبستم ، از همان دم عشق  
را چون گوهری گرانها در قلبم حای دادم و سو گند خوردم که تاریده ام  
ناین عشق وفادار بمانم و امروز حمدر خوشحالم که می بینم میتوانم با بن  
عهدم وفا کنم و نهال عشق بورا در قلبم تازه و ساداب نگهدارم.

سعید بومرا شناخته ای ، اکنون که دیوانه وار بتو عشق میوررم  
وحس میکنم که بدون عشق تو قادر بر زندگی بیستم دیگر چه لزومی دارد  
که هویت خودم را از تو بوسیده دارم و بارنگویم که مرا نشناخته ای ، نه  
سعید ، انکار فایده ای ندارد کار عشق من از اینها گذشته است ؛ من منیرم  
منیری که دیوانه نیست ، دختری که بکمر ناسور و نشاط زندگی  
کرده و در خوشترین سالهای عمرش بتو و عشقش نوروی آورده است و چشم  
دل بسوی تو گشوده است .

این منیر نیست که با بک دنیا امید آرزو بحاجت نو آمده و ارتو  
میخواهد که عشقش را پذیری و مطمئن باش که او هرگز دروغ نمیگوید

در آغاز بر آشفتم ولی در مقابل سحنای بر مهر و محبت آمیزش خیلی  
 رود رام سدم و این نامه را برایش فرستادم ، صبر کن همین حالا نامه‌هایی  
 را که باو نوشته‌ام و بس از مدتها بسوی من بازگشته است و اندر  
 دستهای نارینس را دارد برابر خواهم آورد ، منیر از حابر خاست ،  
 بسوی کمده‌ی که در گوشه‌ای از اطافس قرار داشت رفت ، دست  
 سپیدش را میان دفتری سیاه فروبرد و چند تا کبار آن بیرون کشید ،  
 آنگاه بسوی من بازگشت و آنها را روی میز مقابل من گذاشت ،  
 اولین نامه‌اش را بیرون آوردم ، رهی و رفه‌ای سید باحوهر سزربك  
 و خطی حوس جنبی نوشته بود :



سعید من با فلی که از عشق تو سرشار و از محبت تو لبر راست بر تو درود  
 مفرستم و در آستان سربستس بر زمین میگذارم ، همیشه بخود  
 میگویم که خون نام تو قلم ردم گیرم بکجهان سخن برابت خواهم  
 نوشت و بکدنیا درددل برابر خواهم گف ولی اکنون که جنب  
 قصدی دارم می‌بینم که هیچ نمیتوانم بنویسم ، سراپا سور و التهام ،  
 شاید از بهایت هیجان است که نمیتوانم بطور دلخواهم بنویسم و یا بس قلم  
 است که از فرمان دلم سر بیچی میکند و آنچه را که دلم میخواهد بر  
 صحنه نمی‌نگارد ، ولی هر چه هست این نامه پیام فلی ، کوچك و مملو از  
 صفا است که بسوی بوهیا بد و من ارتو می‌خواهم که آرا بعنوان فریاد

نوا سب دوستم بدارد ، موجود دیگری شدم ، همه نساط و شوفی که داستم بکباره قلمم را ترک گفت ، دختری رنجور و ناتوان شدم ، ملال و اندوه بی با نام همه را نگران و مضطرب ساخت ، بیچاره مادرم ناراحت تر و مشوش تر از همه شده بود . هر چه اصرار میکرد که دودم را با او در میان نهم سابد کمکم کند به نتایج ای نمیرسید ، ریرا من هر گر سخنی بران نمیآورد و اگر زیاد اصرار میورزیدم میگفتم که جیری ارمن نپرسد زیرا حوایی بخواهد شنید و او بین ناچار با بن عمو و اندوه مر عابد کرد و آرام گرفت .

گاهی سعید که میدید به همتها درجه ناراحت و اندوه گینم بندم میداد و نصیحتم میکرد ولی چون میدید که چقدر بن تا بیری در رفیع ناراحتی من ندارد میگفت که دوستم میدارد

و ه که از این دروغ او که بخاطر سلی فلب و آرامس من میگفت چقدر احساس لذت میکردم ولی باو میگفتم . سعید لارم بیست بمن دروغ بگوئی ، مطمئنم که دوستم نمیداری ، پس تو هم سعی نکن با سخنان خود فریب دهی و برندگی امیدوارم کنی اما او میگفت : ( دیوانه بشو منیر ) در کلاس درس گاهی سر سرم میگذاشت و نامن شوحی میکرد ولی من حتی سرم را بلند نمیکردم و او ار این تغییر حالت من متعجب میشد ، گاه هنگام غروب که برای گردش و خرید جیری با شکوفه بیرون میرفتیم و او را میدیدم قلمم بنان از حا کنده میشد و چنان نند میطپید که قادر نمیشدم قدمی را از بگذارم ، گاه چهره ام چنان بر

سعید بیس اراین مراحمب همیسوم و در بایان نامه ام از نو و قلب مهر بان  
و باصفاات خدا حافظی میکده و یکدیبا حوسی و سعادت برایت آرومندم  
آنکه دوست دارد (منبر)



سر بلند کردم ، رنگ منیر دگر گون شده بود ، چند فطره اشك  
از گوشه حشمان فشنگس بر گونه هاس چكیده و یکی دوفطره از آن  
از حشارش باین علطیده و بر سینه اش ، روی لباس سیاهش افتاده و همانجا  
روسن و سفاف بافی مانده بود آهی كوچك از لباسش گدسب و گفت :  
این نامه را شكوفه بآدرسی كه سعید باوداده بود بر دو باوداد.

چند روز بعد باو نلقن زدم ، هیچ فرق نكرده بود ، همان سعید  
از خود راضی و سر كش بود فقط یكار چون در نهایت آسفتگی و ملالام  
دبد گفت :

میر ارا احساسات یاكوبی آلا بستی كه سببت بمن داری یكدنیا  
سپاسگزارم و امیدوارم كه همیشه اینطور پر مهر و صفا بافی بمانی  
اما در آبرور احساس كردم كه بین من و سعید یك جهان فاصله  
وجود دارد و مجال اسب كه فلبهای ما بتواند این فاصله طولانی را طی كنند.  
بهم برسند و بیوند بحورند.

ار آن بس غمی بس بزرگ و سبكین بجان و دلم جنگ انداخت و  
من خواه و باخواه باین حقیقت تلخ بی ردم كه سعید هر گر بخواهد

مرا! دختری گستاخ منام، دیگر دسب از همه چیر و همه کس  
 کشیده‌ام و بهیچ جیر احمیب نمیدهم و هر گر بچیزهائی که نو بآنها  
 پایبندی کوچکترین ارزشی فائل نیستم، تو مرد خود خواهی هستی،  
 بخدا در همه عمرم، موحودی به بیرحمی و سنگدلی نو بدیده‌ام و تصور  
 هم نمیکم که بینم، مگر بیرحم بچه کسی میگویند؟  
 نو یکعمر باریم دادی، اکنون درسب نکسال اسب که در بدر  
 و سرگردانم کرده‌ای واس نکسال رنج بردن و غم خوردن برای دختری  
 که صدای فهمه‌اش در گوشها طنس انداز بود و لحظه‌ای آرام و فرار  
 داشت مدت خیلی زیاد است، نوار زندگی گر برام کردی، عشق نو  
 موجب شد که من رشته مهر و محبت را از همه چیز و همه کس سرم بامید  
 اینکه نو دوستم بداری و عشق تو حوون آفتابی در دلم بتابد و وجودم را  
 گرمی و حرارت ببخشند، بارها تصور میکردم که نو مهربانی و هر گر  
 رنج و نخواهی داد ولی اکنون می‌بینم که در تمام انصبت استباه  
 کرده‌ام، تو مرد رندگی نیستی، ایکاش اسرار اول میدادستم و  
 رودنر میفهمیدم که قلب نو از سنگ حارا ه سجب بر است و حنان اسر  
 هوسها و نمناها سب که نمیتواند عشقی را که پاک و صفای آسمانهاست  
 در خود جای دهد، حسنه شده‌ام، دیگر هیچ نمیگویم، از نوع چیز  
 نمیخواهم، نولایق عشق پاک و بی آلاش نیستی، امیدوارم باهوس  
 بی باانت حوون باشی.

افروخته میشد که تصور میکردم آتش روی گونه‌هايم گذاشته‌اند و  
زمانی چنان زرد میشدم مثل اینکه اصلاً چهره‌ام از آغاز رنگی نبود  
نداشته‌ام، او حالان مرا میدید، فقط با نگاهی آرام بمایم‌نگریست  
ولج‌جندی شیرین بر گوشه لبانش نقش می‌بست، وقتی باو نزدیک  
میشدیم باصرار شکوفه را بطرف دیگر میکشیدم زیرا می‌ترسیدم اگر  
چند قدم دیگر باو نزدیک شوم اربا بی‌عتم و جان سپارم، شکوفه هم  
حالم را میدید و کم‌کم میکرد که رودن را آن نقطه دور شویم؛

زندگی من بهمین ترتیب و باربجی بی‌پایان سپری میشد و من  
رور روز ضعیف‌تر و ربحورنر می‌گشتم و عافیت اردسب آنهمه غرور و  
نکبر و بیرحمی او لحماً گریب، توانستم خودم را کنترل کنم، لذا  
برای دومین بار نامه‌ای بدین مصموم برایش نوشتم.

در اینموقع منبر نامه‌ای را که بسعید نوشته بود بدستم‌داد



درب‌سورترین و حیرانی‌ترین لحظات دست بفلم برده‌ام و میخواهم  
بانو حرف برنم ولی درحیرتم که چه‌نامی بر تو بگذارم، بیرحم ... ؟  
خود خواه ... ؟ سنگدل ... ؟ خود بگو کداميك از این نامه‌اشایسته  
تواست؟ من خیال میکنم اگر هر سه را باهم بیامیزیم و رنگی از بی‌انصافی  
و بی‌احساسی بآن دهم نامی چنانکه شایسته توسب بدسب خواهد آمد  
ملاطم‌مگو، سررشم نکر وار اینکه اینهمه بی‌پرده و بی‌پروا با نوشتن  
میگویم

هر دو با گهان بشویش و دلهره افتادیم ، ز درب حرف ردن  
 نداستیم ، باصرار شکوفه نصمیم گرفتیم بطرف عفت بر گردیم و حزن  
 کردیم ، بس از نیمساعت چون اطمینان یافتیم که سعید رفته است  
 بمنزل نار گستیم ، شب باو نلغن ردم ، خیلی ناراحت و عصبانی شده  
 بود ، بالاخره فول دادم که فردا حتماً بروم .

رور پنجشنبه بود ، اتفاقاً سعید در کلاس ما درس داشت ،  
 همکلاسان من خیلی عصبانیت کرده بودند بطوریکه فرامرد ، آنساعت  
 را بسختی گذراند و بدون اعتنا رف ، نصمیم گرفتم نارهم بروم ولی  
 ایندفعه شکوفه اصرار کرد و گفت :

گوش کن منیر کار خوبی نکردی که باو فول دادی و حالا که  
 اینکار را کرده ای چاره ای نداری چرا اینکه بفول عمل کنی

آرور ساعت ۵ قرار بود ما برنامه ای را که برای حسن ترتیب  
 داده بودیم نمرین کنیم و من بیشتر از آنجهت مایل رفتم بهودم ، عاقبت  
 باشکوفه از مدرسه بیرون رفتم ، او هم ناچند نفر از دوستانش تازه  
 از مدرسه خارج شده بود و ما دیدیم که با اتفاق آنها بخیاان دیگری  
 رفت

ایندفعه نوبت ما بود که عصبانی شویم ، خیلی ناراحت بودم و  
 شکوفه ناراحتتر از من بود ، پاهم مشغور کردیم و فرار شد بهانه  
 خرید کتابی وارد مغاره ای شویم و از آنجا به مدرسه نار گردیم و برنامه  
 نمرین حشون را اجرا کنیم ولی موقعیکه خواستیم از خیابان عبور

مدنی سپری شد ، من سرسختانه از سخن گفتن با او احتراز میکردم تا آنکه چند روزی مندرسه نیامد ، میگفتند مرخص است ، بکنیا گریستم و عاقبت نتوانستم صبر کنم ، تلفن کردم ، پس از گله و شکایت بسیار گفت که حالس خوب شده و دوباره سر کارش خواهد آمد و آنگاه باصرار از من خواست که یکروز بمنزلان بروم ، گفت در آنجا بهتر میتوانم حرف بزنم ، جدا میداند که چه حالی داشتم ، چطور چنین چیزی امکان داشت ؟ در آن لحظه تصور نمیکردم بتوانم اسکار را احاطه دهم ولی گاهی در حالتی از بیخبری کارهایی را انسان سر میزند که در حالات عادی و طبیعی هیچ وجه قدرت انجام دادنش را ندارد

آبروزه شنیده بود او از من میخواست که فردای آبروز بمنزلان بروم و میگفت ، خودم سر خیابان منتظر میمانم تا او بیایی

میدانم ، چگونه شد که تا قول دادم بروم ، در عالمی از هستی و بیخبری سیر میکردم برای چند لحظه بر سر سوق آمده بودم ، عافیزور موعده فرا رسید ، در ساعت معین با سکووه بیرون رفتم ، سکووه کاهلا آرام و حوسرد بود ولی من سرانا می لرزیدم ، گوئی دل در سینه ام نبود تا همان اضطراب و سوسوس سر خیابان آنها رسیدم

بهر طرف نگاه کردیم اما از سعید خبری نبود ، خندش مرهمه خیابان را بالا و پائین رفیم تا بالاخره او را دیدیم که داسد با سه نفر از دوستانش در حافظلی میکرد .

است و حاضرم سما را راغنمائی کم ، سرا با آتش بودم ، طوفان در درونم غوغا میکرد ، بمیدانم مدب دو ساعتی که آنجا بودیم چنان گدسب ، او چه حرفها زد و چه سخنها شنید ، عکسپائی را که از اروبا داسب بهمانشان داد ، یکبار او را کاملاً کنار خود حس کردم و لحظه‌ای بعد دستهای او در میان دستهای لرزان من فرار داسب ، مسب مست بودم ، این سعادت بالا بر آآن بود که من انتظارس را داشتم .



آنسب ناصب محدم لحظه‌ای دنده بهم نهادهم ، مستی آنرور نامدت یکپخته جانم را برك بگمت ' آن لطف و مهربانی را از او ناور نداستم .

روزها میگدست و من هم چنان دلم از عشق و محسب او لرزید بود ، بارورهای امنجان فرارسید ، همه بادفت وافر خود را برای موفوق شدن در امتحانات آماده مسکردند در هر گوشه‌ای از مدرسه محصلس سردرمیان کتاب فرو برده بودند من و چندس از دوستام که سری برشور داشتیم و در آتش عشق میسوختیم دور از آبهادر نقطه‌ای حلوب و جاموش سر بهدام هم بهادهار دادادگی و اندیه عشق سخن میگفتیم در آن زمان کمتر میددمنس ، بارهمان مردسب کس و مغرور بود ، در نگاهش ، در جسمانی که همچون افتهای دوردسب خیال بگیر و چون در باها عمیق و مرمرور بود هیچ احساسی وجود نداشت ، بی تفاوت بگام میگردد ، حتی یکبار هم نتوانستم برف مهر و محبب را در جسمانی

کنیم و بکتابقروشی که در آنطرف حیابان بود برویم من - حیرت زده  
دیدم که او از دست سر ، با چند قدم فاصله میآمد و بطرف منزلشان  
میرفت

بار ایس را روی دستش انداخته و سرنگاری باب نهاده بود ، يك  
مجله خرید و تمامای آن برداشت تا اینکه بخوابان حردسان رسید ،  
او در آنطرف حیابان بود و ما در طرف دیگر ، سهانه خواندن مجله  
گاهلا آرام را - میرف و گاهی از گوسه چند بیا میگریست ، حیابان  
حلوت و آرام بود ، فقط چند نقری بچشم میخورد ، بکمار موقعیکه من  
بعقب برگشتم یکی از دوستانم را دیدم و ناچار توقف کردم که او  
بما برسد ، بهمان علت سعید تا حدی دور سده بود ، دوستم از حمله  
کسانی بود که هیچ از سعید خوش نمیآید ، موقعیکه او را دیدنگاهی  
از گوسه جسم ناو انداخت و شروع کرد بد گوئی سعید ، دلم میخواست  
میتوانستم و حقه اش می کردم ، میگفت که او میخواره رسوائی بیش  
نیست ، حز مشروب بهیچ چیز علاقه و دلمستگی ندارد و ..

آروداستم که دوستم هرچه رودنر بمنزلشان برسد و رفع  
مراحت کند و بالاخره انتظارم سرآمد ، او از ما جدا حافظی کرد  
ورف ، سعید مقابل کمرجه سان ایستاده و فروشنده دوره گردی  
نزدیک او چرخش را نگهداشته بود ، وقتی باو نزدیک شدم در حالیکه  
لبخند شمرنش را بوی صورتتم میر بحث پرسید: کجا میخواهید بروید؟  
حون دید ما سکوت کرده ام گفت . من میدانم مقصدتان کجا

بس از مدن‌ها سکوت و خاموشی بار روح طغیان کرد و وا دارم  
ساخت دست بفلم ببرم و برای سو من بار عده دلم رانیس او بگشایم  
وا زنا کاهی خود برایش تعرف کنم

\*\*\*

سعید نامهربان من . و فتیکه باهیر باست مینامم با راحت باس ،  
بلی بو نامهربانی ، نامهربانتر از آنکه بتوان تصور کرد ، اگر میگوئی  
به - پس چرا اینهمه رنج میدهی و قلب و حاتم را ، بآتش میکسانی ؟  
نمیبینی اسیر اینهمه اندوهم ؟ مگر نمیبینی که عشق بو نیشه بر نشه  
جام رده و دارد بسوی نیستی و مرگ میکساند ؟

چرا ..... نوهمه اینها را می بینی ، خوب حس میکنی که  
رنگ چهره ام هر روز پریده و رومع . خودم رفته رفته لرزانتر و بی نور تر  
میشود و رو بزوال مینهد ولی فلت ، قلب بی مهر ذره ای هم افسرده  
نمیشود و اندکی احساس غم نمیکنی . ولی سعید نو تعمیر نداری ،  
این منم که گناهکارم ، این من بودم که در یک حالت بی خودی بی آنکه  
بدانم چه میکنم وجه میگویم بتو اعتراف کردم که دوست میدارم و بی  
عشقت نمیتوانم زنده بمانم و هیچ فراموش نکردم ام که تو در آن دم خندیدی  
و سخنی نگفتی ، در آن دم هیچ حس نمی کردم ، دیوانه بودم در حالیکه  
اگر عمیقاً فکر میکردم در آن لحظه نو هر اراش نفس تمسخر و استهزاء  
میدیدم ولی نکردم .

کور کورانه راهی را که عشق نو پش پایم گشوده بود بیمودم و

طوفانیس بینم، منم بابک تصمیم حدی میخواستنم ناراحتس سازم، دست از زندگی کشیدم و دلم را بدست امواج غم و اندوه سپردم، عاصی و دیوانه شدم، بهرگاه که دیدم آرام از کنزاس گزاشتم، اصلاً نگاهش هم نکردم، مثل آنکه نمی‌شناختمش و خوب حس کردم که نگاهش رنگی از عجب و حیرت بخود گرفته‌است ولی باز هم اهمیت ندادم، با آنکه دلم با احتیاط در سینه‌ام آرام نمی‌گرفت بار رنجیر بپایش زدم.

منم بابویی اعتنا و بی‌توجه شدم، بدوستانم گفتم که دیگر دوستش نمدارم ولی سکوفه از فطره اشگی که هماندم از گوشه چشمش نبش زد و مرا بی‌بازارم برد و فهمید که دروغ می‌گویم و بهیچوجه نخواهم توانست مهر او را از دل برانم و فراموشش کنم.

سکوفه هم ارا بن پیش آمد خیلی ناراحت بود ولی چه میتوانست بکند و چه کاری از دست او برآیم ساخته بود؟

گاه ساعتها می‌نشست و چشم در چشم من میدوخت، بارها کوشید تا نادری و نشاط گذشته‌ام را بمن بازگرداند، میخواست مثل گذشته بخندم و دلها را لبریز سازی کنم ولی سعی و کوشش او بجائی نمیرسید سکوفه بیست‌بار من او را میدید و هنگامیکه از سعید حرف میزد دامن انگار را رها میکردم و باغوش او پناه می‌بردم و او که چنان میدید و سعی میکرد از سعید سخنی بمیان نیاورد و هرگاه که دست بدامنش می‌زد می‌گفت که او را از دور دیده و گذشته‌است و هرچه من اصرار میکردم دیگر کلمه‌ای هم نمی‌گفت.

در نظر من جلوه میکنند اما ۰۰۰۰ دیگر لذت‌دار توهم نمیتواند زندگی  
امیدوارم کند ، من امروز با گریه تسلیم بعد بر باشم و آنچه را که در  
دفتر سر بوسه من نگاشته شده است بی چون و چرا بپذیرم هر چند در این  
دفتر حزین بلخکامی و حسرت جبری باشد

سایه سهمناک در رنگی روح بردن و غم خوردن است ، سعید پیش  
ار این مراحم نمیشوم و ترا جدا میسپارم ، بازنده ام دوست خواهم  
داشت و تو وفادار خواهی ماند ، آنکه رده عشق بوسه (منبر)



مثل همیشه با سستی و بیقراری برای گرفتن نامه ام آمده بود  
او که دوستم نداشت ، او که از من و عشقم گریزان بود نمیدانم چرا  
آنهمه نامه‌های من را خود اشتیاق نشان میداد ، اگر کار واحمی هم  
داشت رها میکرد و برای گرفتن نامه ام بهر نقطه‌ای که میخواسته میآمد  
سکوفه هم نامه‌ها را با او میبرد و پس از آنکه موفقی را ساد بردم  
بار میگشت از زیبایی و لطف او بگذشتا نعره میزد.

برای آنهمه نامه‌ها حتی بکار هم جواب ننوشت و منم از او  
بحواسته که بنویسد و اگر جس خواهشی از او میکردم مسلماً نمی  
پذیرفت زیرا دره‌ای احساس محبت در قلبش وجود داشت

خودخواهی را از حد گذرانده بود ، من نمی‌توانستم حراشک و آه  
نداشتم ، نیمه شبان هنگامیکه همه در خواب باز فرو می‌رفتند یاد داشته  
فردای دلپذیری که در انتظارشان بود غری در رؤیا می‌ساختند من در بستر

امروز که چند قدم بیشتر بانهای این راه نموده‌ام می‌بینم که حاده  
غم و اندوه را طی کرده‌ام و بدره حسرت و ناگامی سقوط خواهم کرد  
ولی افسوس که راه باز گشتی برایم وجود ندارد و من حرا اینکه این راه  
را با آنها پیمایم چاره‌ای دیگر ندارم.

بین من و تو ، من سینه‌ها و قلبهای ما ، من عواطف و احساسات  
ما خیلی فاصله است و هر روز که سپری میشود قلب ترا دورتر از قلب خود  
می‌بایم و هر دم حس میکنم که تو نامهربانتر و بی‌احساس تر از پیش  
میگرددی ولی من بار هم دوست دارم و دوست خواهم داشت

سعید ، غم و اندوهم را پانایی نیست ، ایست ، همه این رنجها و  
دردها را دست عشق تو برایم پرورده‌است و من حرا اینکه از دست این  
عشقت بخود تو ، بدامن تو برای شکایت آمم کار دیگری نمیتوانم  
بکنم ، این عشق تو دارد نابودم میکند ، طرز رفتار تو دارد مرا میکشد.  
سعید عزیزم : میخواهم خیلی بیشتر از این رنج ببرم ، میخواهم  
داع خفای ترا خیلی سوارتر از این بر جان دلم احساس کنم ، میخواهم  
که شکوفه‌های عشق تو در قلبم شکوفاتر و معطر تر شوند و جانم را از  
عطر دلاویز خود پر سازند

جسمهای تو عوغا میکنند ، من اسیر این نگاههای وحشی‌دیر  
آشنای تو هستم ، من جسمهای ترا که هرگز مهربان نبوده‌اند می‌پرست  
هنوز داغی دستهای ترا بردستم احساس میکنم ، هرگز نمیتوانم لذتی را  
که آنروز اردیبارت بردم فراموش کنم ، همه آن لحظات چون خوابی

لذت میبرد ، سعید منم از این سب بود ولی من در دلم هرگز  
نمیخواستم نامهربانش بنامم ، دوستش داشتم و هر روز این عشق شد  
بیشتری مییافت ، قلبش را - را - صفا میداشتم در حالیکه هیچ جنس  
نمود .



برای بسکس آلام تصمیم گرفتم بمسافری کوتاه روم ، ددم  
بیش از حد حوصله سدر را معتقد بود که این مسافر میتواند از  
جنگ آهسته ملال و اندوه رها کنم بخشد و روحم را آرام کند ، در آغار  
خودم بر همین تصور میکردم بدین اطلاع سعید را - برک کردم ،  
حتی حد احاطی هم نمردم و در حالیکه دلم در آرزوی دیدار و بر سر  
میدار دیدنش جسم بوسه میدادم و او دور سد

بیکوی از دهکده های دور دسب مسافرت کردیم ، صبح با غروب  
در دامن سرها و معطلیدم و نوای مرغان گوش میدادم

در آنجا ، در آن کوهستانهای دور دسب ، آنجا که از عوای  
شهر و هیاهوی مردم خمر ، بود زندگی لطف و صفائی بیحد داشت ،  
آسمان روشن تر و نا کتر بود ، گلهاش خوش آب و رنگتر و خوش بو تر  
بودند و مردمش مهربانتر و با صفا تر از مردم شهری بودند ، یکماه  
حیلی خوش گذشت ، با آنکه غم دوری او حاتم را آورده بمساحت باز  
سعی میکردم که اراده بحرح دهم و متحمل و بردبار باشم تا ساند بتوانم  
فراوشش کنم و بجای او ، بجای مهر و محبتش ، عشق زبانیهای طبیعت

خود می نشستم و بآسمان که چون بخت من سیاه و محنت آلود بود چشم  
میدو حتم و مگر بسنم

یکسال بر عشق مامی گذشت ، در آن یکسال چهره بچها که نبردم  
و چه دردها که یکسدم ، دیگر آن دختری که شور درد لها میافکند  
بهودم ، هر کس به چشمان من مینگریست نمیتوانست بیش از لحظه ای نگاهش  
را در جسمانم متوقف سازد زیرا میترسید آتش عمی که در نگاهم سعله  
میکشید دامنش را بگیرد و سوراخش ، با خاموشی و سکوت الفتی عجیب  
بافته بودم .

در چه از مردم کماره بگیرم و بدنیای ننهائی بناه میبردم حس  
میکردم که کمی آرام گزیده ام و بهتر میتوانم فکر کنم ولی غم عشق  
او همچنان راحت نمیکند ، جسمانش ، جسمان سعید محبوبم ، آه  
خدای من چقدر قسنگ و گیرا برد و همیشه حالتی ارمستی در آنها  
نمودار بود ، آرو میگردم و صبح ازل باشد ابد بنشینم و جشمانش را  
نماشاکم ، آرو داشته که سر بر سینه سوراخس بهم و دیگر برنجیرم ،  
دل میخواست بکبار آرو زوی بوسه را در لبانش بحوانم و آنگاه حریر  
لباس را در برابر در ریخته بیه بار دهانش بیاویرم و مست مس شوم .  
ولی همه ای آرو عا خاکستر شدند و بر باد فنا رفتند .

بها امیدم هنوز سرار بستر خاک بریاورده بدست غرور و خود  
خواهی او درهم سکست و نابود شد ، راستی بعضی از اسبابها چقدر  
بی عاطفه اند ، چقدر بیرحم و بی انصافند و چطور از رنج دادن دیگران

بناله و فریاد من گوس نمیدادند ، اسیرم میکردید ، بندم میکسیدند و احازه نمیدادند بشهر باز کردم .

هنگام بارگشت خیلی خوشحال و سر حال بوم ولی در عین سادی و خرسندی عمی مهم فلبم را آرار میداد ، اشکهایم نابوک مزگان بالا میآمد ولی سادی بیکرایی که از رفتن بسوی سعید در دلم بوجود آمده بود تاها اجاره نمیداد که از آنجا باین بعلطنند و برپنای چهره ام بیفتند ، میگفتم خون بشهر برسم یکباره بسوی او حواهم رفت و بهر نرنمایی باشد و ادرس خواهم ساخت که دوستم ندارد راستی مگر من بدم که او دوستم ندارد ؟ همه میگویند جسمهای سیاهم عوغامیکنند . گونه هایم گلگون است ، دهانم تنگ و بوسه آمیز است ، آبا سعید میگوید دوستم ندارد ؟ چه از خود راضی ..

بیچود میکند که جنس حرفی میزند حنان سندنش میکسم که خودش نعت کند ، باو حواهم گفت که ربا دهم بچودش نازد

نگاه من ار او قوی تر و رسوا کننده تر است چه بیرحم است این مرد ، باوجود همه بیرحمی اش او را میپرستم . با آن خیالان بشهر رسیدم

یکسر سراغ سکوفه رفتم و سرو روش را غری بوسه کردم ، حبر زده نگاهم کرد و گفت .

چه زود بر گستی میری؟ گفتم مگر چه عیبی دارد ، هیچ نگفت ، اما من در نگاهش عمی جانکاه و عمیق حوادتم ، دلم گواهی خبر

را در دل بگیرم ، بادلم مبارره‌ای سخب آغاز کرده بودم ، داشتم در آن  
مبارره موفق میشدم و صد بریای قلب دیوانه و سرگشتم می‌ردم ، نا  
آنکه یکشب بس از گردس طولانی در دامن لاله‌ها و نسرها بنسرم  
رفتم ، هماندم حوایی شیرین مرا در ره بود در حوسترین ساعاب حوایم  
او را دادم ، آرام ایستاده بود و با نگاهی که یرار ملاهت و سرزنش  
بود نگاهم میکرد ، پایش افتادم ، گریه‌ها سردادم ، نالدها کردم ، قسم  
خوردم که همچنان دوستش دارم ، هیچ نمیکف ، فقط بکنار دستمیش  
آورد اسگهایم را از گونه‌ام سترد و گفت .

منیر فول بده که همیشه دوستم حوایی داشت .  
دستش را بوسیدم و مطمئن ساختم که نازیده‌ام بعشقت و وفادار  
خواهم ماند ، آنگاه دستش را که برای چند لحظه در دستم بهاده بود  
بیرون کشید و رفت ، هر چه فریاد زدم بار نگشت ، رفت و از چشمم  
پایید سد ، بصدای گریه خود از خواب پریدم ، از بستر بیرون آمدم ،  
ماه از فاصله‌ای دور فرس حمن را نورباران کرده بود ، همانجا افتادم  
و بجواب رفتم ، چون صبح در رسید حالم را دگر گون و آشفته یافته ،  
احساس کردم نمیتوانم بیش از آن غم دورش را تحمل کنم ؛ دادم که  
در مبارره با فلم معلوب شده شکست خورده‌ام ، گفتم دیگر نمیخواهم  
آنجا بمانم ، فریاد کشیدم ، بالیدم ، آنقدر اصرار کردم تا خانواده‌ام  
را وادار ساختم مرا بسهر باز گردانند ولی انکاش باز نمیگنستم ، کاش  
همانجا میماندم و هرگز روی ابن شهر لعنتی را نمیدیدم ای کاش

در منرلس بیافتم ، بمیدانم سابد هم منرلس بودو گوسی را بر بمیداشت .  
 بهر صورت هر چه بد منالسن گستم کوچک تر بن ابری اراو بیافتم  
 تا آنکه چند روز بمش که بانقاع چند بهر ارا دوستان ستاناسای فیلمی  
 رفته بودیم او را دیدم ولی چه دیدنی ...

فیلم نازه شروع شده و سالن سینما در ظلمت و سکوتی بی بابان  
 غرف بود . صدای ره ر م های آدام بگو شم حورد ، در آعار اهمیت ی بآن  
 بدادم ولی عاقبت حس ک محکاو ی مرا تراکیحت که بعقب بر گردم و  
 آن دو دل داده را که با آ بهمه سور و اشتیاق حرف میزدن سینم ،  
 سر بر گرداندم و نگاه عطش زده ام را باطراف دو حتم ، دختری را  
 دیدم که میتوانم بگو ی بی نهایت زیبا بود ولی رست هم بود ، جهره ای  
 ملیح و نمکین داشت . دستش را روی دستة صندلی نهاده بود و دستی  
 مردانه آنرا در میان گرفته بود و من هماندم بر ف حلقه ای را در انگشت  
 آن مرد دیدم ، نگاهم را ارا دستها بر گرفتم و بروی مرد دو حتم ،  
 با گهان از حا پریدم .

تسویش بی بابان بفلم دوند ر را ابن مرد سعید بود ، دیگر  
 نتوانستم بمانم ، بهانه سردرد آنجا را نرك کردم .

سعید چنان از خود بیخود و بیحس بود که متوجه من نشد ،  
 بخود میگفتم شاید اشتباه کرده ام ولی جشد روز بعد ارا چند بهر سنیدم  
 که او دختری را بنامزدی بر گزیده است و شاید در طه همین چند  
 ماه عروسی آنها بر گزار شود .....

ندی را میداد . رسیدم سکونه‌ها را از سعید من چه خبرداری ؟ ار  
او بران حرف بر ، نمیدانی چطور در آنش دبدارش میسوزم ، لخنندی  
حرن آلود از لمانش گدست و سکون کرد ، صبرم بانتها رسیدی اختیار  
اشگم جاری شد .

شکوفه سرم را برداش گرفتم و بلختر و سکننده‌نار من شروع  
بگریستن کردو گفت: منیر بیچاره من ، گاهی حقیقت بلختر و غم -  
انگیر بر ار آنست که ما تصور میکنیم و انتظارش را می‌کسیم آرام  
باس منیر من ، بین چه می‌گویم ، اما نوی چشمهای من نگاه بکن ،  
من تاب و تحمل نگاههای غم‌زده‌نورا ندارم سر را بلند کن و گوش  
بحرفهای من ده .

چشمهایم حائی را میدید ، حیران بودم ، میدانستم شکوفه چه  
سخواست بگوید ، داستانش چقدر دردناک بود که آن جناں غم آلود  
سرو عش کرده بود ، به‌زده گفتم: چه می‌خواهی بگوئی شکوفه ؟ آبا  
سعید من بیمار است ؟ آیا بمسافرت رفته است ؟ چی شده ؟ برا بخدا  
زود باش ، من دارم می‌میرم آه شکوفه . . . .

حرفم را با تمام گذاشت و گفت: هیچکدام از اینها نیست ، قول  
بده آرام باسی با من سخنم را بپایان برسانم ، چشم بنقطه‌ای دور دوختم  
اما گوشم بین سخنان او بود .

\*\*\*

بس از رفتن تو نارها بسعید تلفن ردم ولی حتی یکبار هم او را

کنی و بر ندگی بر باد رفته دختری نأس بهجوری ، نو ریدگی وجوانی  
مرا نباه کردی ، تو بحاک نومیدی وحسرم بشایدی ، نو بحستی  
حوانه‌های عم را در دلم بارور ساختی وبان وجود افسرده وبالن که  
بر رده دستهای ستمگر نو بود خند بدی ، آبا نو خود را انسان  
مینامی ؟ ۰۰۰۰۰

کسی که دل ، عاطفه واحساسات نداشته باشد چگونه حرأت  
میکند خود را انسان آیم مرد نماند ، هان ؟ جواب بده سعد ... ،  
اکنون بیا و قربانی عشق را نمانا کن ، بیا و سراپاسیاهپوسم  
ببین ، شاید در این لباس که لباس بیوفائی و قرب تو است ریاتر و  
دلنشین تر از همیشه حلوه میکنم و بیشتر از همیشه دل میبرم ، بیا و  
بکار در این لباس ، نمانایم کن رحسارم بالینکه از سپیده صبح سپیدتر  
وار غروب حران ملال انگیز تر است باز میگویند لطفی بی بابان دارد ،  
همه میگویند هنوز هم زیبا و دل انگیزم ، هنوز هم خوشگل و خوش  
اندامم ، باز هم آسوب بپا میکنم ، هیچ چیز در زیبائی و افسونگری  
کم ندارم ولی در مقابل اینهمه خیال انگیزی و زیبائی گوئی دلی  
در سینهام نیست ، ایندل بیش نوشت بیش نو مرد بی انصاف که آنرا  
بیرحمانه دزدیدی و دیگر نمیخواهی بمن بازگردانی ومسلماً اگر  
هم بازش دهی دیگر ببرد من بخواهد خورد زیرا خرد شده و از بن  
رفته است ، اکنون موجودی آوارام که جز بعشق تو بجبری نمیتوانم  
ببندبشم ، دیوانه‌ام ، دیوانه عشق تو ، میفهمی ؟

شکوفه در همین جا حرفش را برید زیرا من فریادی کسیده از حال رفته بودم ، نمیدانم این بیپروستی و بی حالی من چه مدت طول کشید ، وقتی جسم گشودم شکوفه را مضطرب و گریبان بر بالین خود دیدم و بار دیگر از هوس رفتم . اینبار چون چشم گشودم همه بالای سرم نشسته بودند و با نگرانی نگاهم میکردند و هیچیک نمیدانستند چه شده و بر سر من چه آمده است ، چندی را بن ماجرا گذشت ، هیچکس جر شکوفه حق آمدن باطافم را نداشت ، هیچکس قادر نبود کلمه‌ای بامن حرف بزند زیرا فریاد میکشیدم و سحنی نمیگفتم پس از چهل روز بیماری و بحران روحی بکروار نصمیم گفتم آخرین نامه‌ام را به سعید بی وفاء و نامهربان بنویسم ، چنین کردم و باهه را وسیله شکوفه برایش فرستادم .



دختری غمزده و اندوهگین ، دختری که حس میکند همه چیز برایش پایان یافته است و بود و نبود همه کس برایش بی تفاوت است برای آخرین بار دست بفلم میبرد و سکوت مبهم و اسرار آمیزش را در هم میسکند

گوش کن سعید من ، میگوئی که نو دیگر سعید من نیستی ؟ میدانم ، ولی مایعی ندارد ، بگذار برای آخرین بار ترا سعید خود بنامم و با نو حرف بزنم ، راستی سعید هیچ میدانی بچه حال و روزی افتاده‌ام ؟ مطمئناً نه - زیرا نو سنگدلتر از آنی که باین چیزها فکر



در حالیکه منیر خیلی آشفته بود و گونه‌هايش برای يك لحظه  
کوناہ سرحی دلپذیری بافته بودند گفت .

نسرین میخواستی عکسش را ، بصورت ماهش را ببینی ؟ مستافاه  
خواستم که نشانم دهد ، بار دیگر برخواست ، اندام دلارایش را بارهم  
نماند کردم و بارهم سوحی و دلربائیش را در دل ستودم .

چند دقیقه بعد بار گشت ، دفتر حه كو حك و سپاه رنگی را  
گسود و پاكتی طریف و آبی رنگ از آن بیرون آورد و بدستم داد ،  
لحظه برهمچایی بود ، میخواستم سعید بامهربان منیر را تماشا کنم و  
ببینم چه دارد که منیر را با اندهه رسائی و فشنگی با اندهه آراستگی  
و دلهرمی پسندیده است

پاكت را گسودم ، در آغاز يك مسك گل نستر ، از آن بیرون  
ریحبت و سپس عطری دلپذیر در اطراف پراکنده شد ، دوفطعه عکس  
در آن بود ، بیرون آوردم و جسم آن دو ختم . تنها نمود باجند نهری  
روی سرها درار کسیده بودند ، با خصوصیتی که منیر از او گفته بود  
حیلی رود شناختنش ، در حدود چهل سال داشت ، نگاهش اسرار  
آمیز بود ، خیلی زیبا و خوش فضاوه نبود ولی همیدام چه سحر و  
افسوسی در چشمهايش نهفته بود که اسان را مجذوب مساحت

رو بهمرفته عسی نداشت ، فیافه اس خوش آمد دلپذیر بود ،  
مدتها نگاه کردم ، منیر گفت : این دو تصویر را که سایه‌ای از مرد

اکنون از وجودم چه مانده است ؟ روحی سرگشته و تن بیمار  
 وحشته و حشمانی که از اندوه عشق سراسر است و سینه‌ای که از قلب  
 بهی می‌باشد ، اینست ارمغان عشق تو برای من ، و هیچگاه نتوانستی  
 دوستم بداری و من بی‌پرده می‌گویم که در چشمان خوش رنگ و می‌زده  
 تو نقش عشق و آرزو بینم ، اکنون برای خود سعید دیگری ساختم  
 فیافه‌اش مثل پوست ، بر موهایش مثل نوگرد سعید بسته است ،  
 نگاهش همان رنگ و رؤیای نگاه مرا دارد ولی مثل تو نامر آن بود  
 اخلاق بیست ، او خیلیهربان است بهن با وفا و در مهر است ، دوستم  
 دارد ، منم می‌بستم ، بیسر از دو دوستم دارم زبیرا ریج  
 میدهد

بعد مثل اینکه سرت را درد آوردم ، بهتر است بامداد را بپایان  
 برسانم ، راستی خواهشی از تو دارم ، بامه‌هایم را که بادگار پاک کرده  
 بر سر و عروعا هستند من بارگه دارم ، آنها بدردمردی مثل تو نم‌جورید ،  
 بس همان بهتر که بیس خودم همانند ، راستی سعید این عروس خانم  
 تو خیلی خوشگل است . ؟ منم که سعید دیندارش را بیافتم ،  
 امیدوارم با این دختر فسنک خوشبخت و سعادتمند باشی و من با اینکه  
 رند گیم بدست تو بهاد فنا رفت هر گز جبری حرسعادت تو نخواسته‌ام  
 و نخواهم خواست ، خوشبخت باش سعید بیوفای من ، برای همیشه با  
 تو محبوب جانم خدا حافظی میکنم و نامدب کوتاهی که رنده‌ام دوستم  
 خواهم داشت ، برای آخر بن بار از دور چشمان فسیگت را می‌بوسم .

رجوع کن ببین او چه میگوید ، او هرگز فرست نمیدهد ، آنچه را که خوب و سببسته است بتو بارگو میکند ، راهی را که بایان حوس و سعادت باری دارد بتو می‌بماید ، تو در آسراه قدم بگذار و بیس برو و مطمئن باش که بسعادت و خوشحالی خواهی رسید

دیگر از من گذشته است ، سابد چند ماه بیشتر زنده باشم ولی بو مثل من باش ، راه زندگی را از هم اکنون بسناس و سه بمرابه قدم بگذار. خیلی عجیب بود دختر که بیس از ۱۸ بهار ار برد گیش نمیکدست مثل بکنمر جهاننده و با تجربه حرف میرد و بنمد میداد و راه زندگی را بمن مینمود ، رو بش را بوسدم و امیدوارش کردم ، آنگاه ترکش نمودم

در طی ابن دو ماه بارها بدیدارش رفته ام ، انروزها خیلی کم لب سخن می‌گشابد او در جنگال بیماری خطرناک و جانگدازی اسیر اسب رنگ زندگی و حیات در چهره اش نابدید شده است ، بلی او مسلول گشته و هیچ امیدی به بهبودی او نیست ، حالا در انتظار است و ساید بهمین رودیها از رنج انتظار برهد و بجهانی که در آنجا از غم و درد خبری نیست سفر کند و برای همیشه راحب و آسوده در بستر ابد بش آرام بگیرد .



فکر می‌کردم راستی او به چه امیدی زندگی کند ؟ ابن نتیجه اعمال یکمرد تحصیل کرده و اروپا رفته ما است ، این نمره فکر و

محبوب من هستند دوستانم ، آبانکه ارکثر عشقم بسعید خبر داشتند ،  
 نمیدانم چگونه وار کجا پیدا کرده من داده اند ، بخودش هم نشان  
 دادم و او احاره داد که آنها را بعنوان یاد بود از او داشته باشم . اکنون  
 نش ماه ار آن ناربع میگردد در آن میان سکوفه میگفت که يك  
 هفته بعد فراراست جشن عروسی او بادختر دلخواهش برپا شود



به دای منر بطور محسوسی هیلزند ، چهره اش يك دلپذیری  
 ار حزن و اندوه بخود گرفته بود ، نگاهم کرد من ار دایر این نگاه  
 بو حجب افتادم ، در نگاهش هیچ نبود ' به عم ' به نادای ، به مهر و نه  
 مهر ، هیچ چیز وجود نداشت ، گوئی اصلا در نگاهش روح نبود ، عکس  
 سعید را از من گرفت و جسم آن دوحب ، پس ار ساعتی گفت ' سر بن  
 این بود داستان عشق و ولداد گی من ، این بود سر گذشت عشقی که درد  
 بر بشام بکدنیا غم و رنج آفرید ، این بود عسقی که حزیناس و نومیدی  
 نمری را بهم بدادست ، اکنون من موجودی طوفانزده ام ، طوقا برده  
 عشق و محبت و از دست اس طوقا نباید امبد و انتظار نجات داشته  
 باشم .

نسرین سعی کن سوی عشق نروی ، دل و حالت را بیهوده مبارز  
 هر چند که عشق شیرین و دوست داشتنی است ولی بعم و اندوه بیکران  
 نمیاررد ، عشق سراب فربنده ای بیش نیست ، غنا اختیارن را بدست  
 فلب مسپار و آنچه را که او میگوید بی تردد و تفکر بپذیر ، بغفلت

دختران جوان رحم کنند ه آنها را باریجه فلسهای فهارو ستمگر خود  
 فرار بدهند، و دختران جوان نیز خوب چشم بگسایند، ندا بسته و تقه میدهند  
 قدم در راهی که پابایی محنت انگیز و اندوهبار دارد نگذارید، زمام  
 اختیارشان را بدست عقل بسپارند و مطمئن باشند که سعادت جوادانه  
 خواهند رسید

اکنون در اغلب مدارج دخترانه داستان عشق میرو حیانت سعید  
 دهان بدهاں میگردد و موجی از نفقروا بر حارسوی سعید و امثال مریدان  
 پیوجدانی چون او، اگر وجود داشته باشد، نثار میگردد.....  
**مهرین فرشچی**

### پی جبه

نظریات اصلاحی، پیشنهادات - انتقادات - نامه ها و آثار  
 خودتان را بآدرس نویسنده  
 تبریز - خیابان تربیت - فروشگاه ریا - وسیله تلفن ۲۸۰۲  
 ارسال فرمائید

اندیشه خطای يك موجود روستیگر و باسواد کشور است. ما از دیگران، از آنها که چندان بعلم و دانش و اخلاق آشنائی ندارند چه انتظار میتوانیم داشته باشیم؟

دختری ساده و با کدل که بفراز و سبب زندگی آشنا نیست، دختریکه فلش از سبب سحر گاهی با کتر و روستراست و جهان را از دریچه قلب بر از صفایس مینگرد، مردی را می بیند، می بیند و باو دل می بندد ' اولین شکوفه عشق در فلش مستکفد، حاضر اس همه حاش را سرابن عشق بگدارد، برای رسیدی بمحویس از هبج چیریم و هراس بدل راه نمیدهد و باو رو می آورد.

مرد نر در آغاز بجای راهنمائی، او، بعوض نشان دادن راه صحیح زندگی با بن دختر، آتش استیافش را دامن میزند، دیوانه تر و بیفرارش میسازد و هنگامیکه عشق و علاقه دختر بمنتهای درجه خود رسید رهاس میکند و نهایش میگدارد، اهمیتی باو نمیدهد و نمیداند که این غنچه سادات باولن بوسه نسیم سحر گاهی لب بچنده نگسوده و چشم بار نکرده دارد بزمرد می شود و از بن می رود

زندگی رنگ و صفای دلپذیر را برای دختر باریس اردست میدهد، او را از دبا و خوشبهایش بزار و متفر میسارد و آنگاه در غموان جوانی و ربائی، مرضی بس حطرنك گریبان حاش رامیگیرد و او را ناچار میکند که برای همیشه با بن جهان وداع گوید.

بهتر است این نوع مردان روستیگر و بهتر بیندیشند، بزندگی

## (بیدار شوید)

نام کتابی است اجتماعی و انتقادی که انتشار آن غوغائی برپا انداخته  
است •

در این کتاب صمن داستان شیرین و جالبی از راز حقایق و  
حیاتهای وحشتناک عده‌ای برده برداشته شده است که خواننده را  
بامحیط زندگی خود کاملاً آشنا میسازد  
شما که در جستجوی کتاب مفیدی هستید از مطالعه آن غفلت نورزید .  
این اثر - یکی از سری کتابهای است که بفلم توانای ( حسن زمانی )  
پوسنده محبوب شما نوشته شده و بهترین درس عبرت و زندگی  
برای عموم افراد خانواده می باشد مطالب و صحنه‌های این کتاب بعد از  
هیچ‌ان انگیز و حالب و گیر است که خواننده با شروع مطالعه کتاب  
مجال است ناپایان آخرین سطورش از آن دل بکشد



# قصه‌های زندگی

اثر

مهرین فرشچی - حسین زمانی

مجموعه چهار کتاب در یک کتاب می باشد که بزودی منتشر خواهد شد  
این کتاب شامل چهار قطعه ادبی و داستان بی سابقه ویرشور و هیجان و جذاب  
( قصه زندگی - قصه حدائی - قصه ننهائی - قصه بارگشت )  
می باشد که عده ای از دانشمندان و نویسندگان و صاحبان قلم و کساییکه آنها  
را مطالعه کرده اند شاهکار بی نظیری از نوشته های مستر کابن نویسندگان  
جوان نسخیص داده اند  
این کتاب نفیس و سودمند بزودی چاپ و در اختیار صاحبان و  
علاقتمندان و خانواده های محترم گذاشته خواهد شد





## فهرست مطالب این کتاب

ص		ص	
۱۲۵	گل شمعدانی	۳	بیوگرافی نویسنده
۱۲۷	گل مریم	۵	مقدمه استاد فاطمی
۱۲۹	گل میحک	۸	مقدمه مولف
۱۳۱	گل داد	۹	سرگذشت عجیب این کتاب
۱۳۳	گل ورد	۱۱	داستان (حرامیرم ؟)
۱۳۵	گل لادن	۱۵	گلها
۱۳۷	گل سوس	۱۰۶	گل
۱۳۹	گل داودی	۱۰۷	گل خزان دیده
۱۴۱	گل نیلوفر	۱۰۸	تعریف گل
۱۴۳	گل سببو	۱۱۱	گل سفید
۱۴۵	گل اطلسی	۱۱۳	گل لاله
۱۴۷	گل یخ	۱۱۵	گل بنفشه
۱۴۹	غنچه گل	۱۱۷	گل یاسمن
۱۵۲	معرفی يك نویسنده	۱۱۹	گل سرخ
۱۵۳	داستان طوفان رده عشق	۱۲۱	گل همیشه بهار
		۱۲۳	گل مینا